

"بسم‌الله الرحمن الرحیم"

ثانیه هشتاد و ششم - عادل‌ه حسینی

"فصل اول"

پشت در شیشه‌ای می‌ایستد؛ در اتومات باز می‌شود. با قدم‌هایی بلند وارد فروشگاه می‌شود. برای دو نفر از فروشنده‌ها سر تکان می‌دهد و سلام و احوال‌پرسی مختصری با یکی از مشتری‌های دائمی فروشگاه می‌کند. پشت میز شیشه‌ای می‌ایستد و با چشم به دنبال میثم می‌گردد. در مقابل یکی از قفسه‌ها او را پیدا می‌کند. هنوز متوجه حضور او نشده است.

-سلام، آقا. رسیدن به‌خیر.

از روی شانه سر می‌چرخاند و به عرشیا نگاه می‌کند. پسرک لاغر اندامی که از چند ماه پیش مشتری فروشگاه شده؛ پسری که با نوع ادبیاتش، سوژه‌ی فروشنده‌ها شده است. پسر بیش‌از‌حد پاستوریزه صحبت می‌کند و این با ادبیات فروشنده‌های این‌جا که در جمع‌های خودمانی، اسفناک‌تر هم می‌شود، یک دنیا مغایرت دارد. جواب سلام عرشیا را می‌دهد. پسرک لبخند ملایمی می‌زند و با‌ملاحظه، می‌پرسد:

-می‌تونم وقت‌تون رو بگیرم و یه سؤالی بپرسم؟

چینی به بینی‌اش می‌اندازد. اهل سوژه کردن کسی نیست، ولی واقعاً این لحن لفظ قلم پسر روی اعصابش است:

-پرس.

پسر قوطی بزرگ درون دستش را بالا می‌آورد:

-این مکملی که اون سری از باشگاه گرفتم، تموم شده. می‌خواستم ببینم بازم باید از این مکمل برای این دوره بردارم یا نه، مکمل جدید باید بگیرم؟

چشمانش ناباور روی قوطی ثابت می‌ماند و پسر محجوبانه ادامه می‌دهد:

-دوست داشتم شما راهنماییم کنید. آخه اندام شما خیلی متناسبه.

سعی می‌کند به لحنش در تلفظ کلمه‌ی اندام توجه‌ای نکند و سؤال اصلی را بپرسد:

-این مکمل رو کی بهت داده؟

پسر با سر به میثم اشاره می‌کند:

-آقا میثم.

به‌جای تکان دادن سرش با تأسف، زیر لب نجوا می‌کند:

-گه به گور آقا میثم!

پسر با سرعت می‌پرسد:

-چیزی گفتید؟

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و بی‌حوصله می‌گوید:

-آره، گفتم این قوطی رو بنداز دور. امروز صبر کن، من خودم بهت مکمل معرفی کنم.

چهره‌ی پسر رنگ رضایت می‌گیرد. چند باری او را در این فروشگاه دیده بود و با برداشتی که از چهره‌ی بی‌حوصله‌اش داشت، امیدی به کمک کردنش نداشت.

برای این‌که خیالش راحت‌تر شود، توضیح می‌دهد:

-آقا، من اون طرف پیش دوتا از دوستانم. کارتون تموم شد، اگه صدام کنید، مزاحمتون می‌شم.

با دو انگشت و به عادت همیشه، دور دهانش را لمس می‌کند و تنها سر تکان می‌دهد. عرشیا می‌رود و کمی بعد میثم به سمتش می‌آید. با دیدنش سوت کشداری می‌کشد:

-دمت از جلو و عقب گرم. بابا، گل کاشتی با مکمل‌های این‌سری. خدایی با این وضعیت دلار توقع این مکمل‌ها با همون قیمت قبل رو نداشتم.

تقدیر و تشکر میثم را نشنیده می‌گیرد و فقط قسمت اول جمله‌اش را جواب می‌دهد؛ جواب جمله‌ی دمت گرم را:

-به‌جاش، دهن تو سرویس. این مکمل چی بود دادی به این پسره؟

میثم هاج‌وواج به اخم غلیظ چهره‌اش نگاه می‌کند. ابروهای پهنش به‌هم نزدیک شده‌اند و چشمانش تیز، منتظر جواب است. میثم کمی فکر می‌کند تا منظورش را بفهمد. زود به نتیجه می‌رسد. می‌خندد، دست‌هایش را از آرنج تا می‌کند و ساعدهایش را روی شیشه قرار می‌دهد:

-آهان... این پسره، عرشیا رو می‌گی؟ بی‌خیال، بابا. طرف یولِ یوله. این قضیه هم مال یه ماه پیشه. قبل آلمان رفتن تو. دارو نداشتیم؛ اینم عجله داشت. همین رو انداختیم بهش.

دستش را مشت می‌کند و روی میز می‌گذارد:

-چون یوله، باید هر کوفتی بندازی به خیک نداشته‌ش؟ اون دارو به درد این آدم می‌خوره؟ دارویی که تو دوره‌ی خشک کردن باید استفاده بشه، نه وزن گرفتن.

میثم خودکار روی میز را برمی‌دارد و عادی می‌گوید:

-رفتی آلمان، یه سرم عربستان زدی، آب زمزم خوردی؟ حس انسان دوستیت، چهار ستون بدنم رو لرزوندم. حیف که نامحسوسه، تو نمی‌تونی ببینی.

چهره درهم می‌کشد:

-شرِ نگو. نمی‌فهمی چه دردسری پشت این کارته؟

میثم فاکتور روی میز را به‌سمت خودش می‌کشد:

-سختش نکن. ضمن این‌که اگه شری هم باشه، برای منه. تو که نه باشگاه بدن‌سازی داری، نه مربی بدن‌سازی هستی و نه دارویی برای کسی تجویز می‌کنی. تو داری داروهای وارداتیت رو به من می‌فروشی. همون طور که به ده‌تا فروشگاه دیگه می‌فروشی.

خودش را روی شیشه جلو می‌کشد و چشم باریک می‌کند:

-معلومه اگر شری باشه برای توئه، نه من. منتها حس کردم لازمه یادآوری کنم، زیاد حس شاخ بودن بهت دست نده. طرف یه طوریش بشه، به... رفتی.

پوزخند میزند و ادامه می دهد:

-هرچند که به قول تو، به من ربطی نداره.

میثم فاکتور را از دستهایش جدا می کند و همزمان می گوید:

-بی خیال، بابا. فعلاً که طرف سُرومروگندهست. تو هم بکش بیرون.

یکی از فروشندهها را از قسمت دیگر فروشگاه صدا میزند و با چشمکی اضافه می کند:

-یا حداقل چربش کن.

اخم هایش همچنان جمع است، اما لبش کمی کش می آید. بی شرف زیر لبی تحویلش می دهد. میثم می خندد و فاکتور را تحویل فروشندهاش می دهد:

-والا من خیلی آدم شرافتمندی ام. رو نمی کنم، ریا نشه.

-دوز شرافتت از دارویی که به طرف فروختی مشخصه.

میثم پوف بلندی می کشد. فکر می کرد که توانسته بحث را عوض کند، اما زهی خیال باطل.

-تکلیف حساب کتابا رو مشخص کن. باید زودتر برم.

میثم، ناراضی نگاهش می کند و می گوید:

-چه عجله ای داری؟!

نگاهش را در اطراف می چرخاند:

-می خوام یه سر به حاجی بزنم.

یک مشتری جلو می آید و سراغ مکملی را می گیرد. میثم کوتاه جوابش را می دهد و باز مخاطب قرارش می دهد. لحنش کنایه دارد:

-جووون! می‌ری گزارش سفر بدی؟ فقط حواست باشه، قبلش غسل‌هایی که گردنته رو انجام بدی و با تطهیر بری پیشش؛ مبادا کتابخونه‌ش کراحت برداره.

باسرعت و فک سخت‌شده سر بلند می‌کند. چشمانش را عصبی به او می‌دوزد. از این‌که کسی بخواهد تفاوت‌های او و پدرش را به مسخره بگیرد، متنفر است. حتی اگر تفاوت‌هایش با مردی که پدر است و حاجی خوانده می‌شود، سربه‌فلک زده باشد.

میثم از صورت سخت‌شده‌ی او جا می‌خورد و به سرعت عقب‌نشینی می‌کند دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا می‌آورد و با خنده می‌گوید:

-خیله‌خب، بابا... بی‌اعصاب. فهمیدیم رو بابات تعصب داری. منم غلط اضافه کردم توی این مورد شوخی کردم. خوبه؟

نگاهش را سخت و تلخ از روی میثم برمی‌دارد، اما اخم‌هایش را باز نمی‌کند.

میثم به حالت دلجویی صدایش می‌کند:

-امیرارسلان؟

در سکوت و بدون نرمش، فقط نگاهش می‌کند. میثم سرش را کمی کج می‌گیرد و چشمانش را باریک می‌کند:

-اون‌ور آب، چه‌قدر مستفیض شدی؟ سفیدمفیدای آلمانی ریکاوریت کردن؟

گوشه‌ی لبش آن‌قدر نامحسوس به‌سمت بالا کشیده می‌شود که میثم حتی با دقت هم متوجه آن نمی‌شود. از میز فاصله می‌گیرد و راهش را به سمت عرشیا کج می‌کند. ریکاوری شده بود، آن‌هم طوری که دلش می‌خواست.

در کتابخانه را باز می‌کند و وارد می‌شود. هیچ‌وقت سکوت این‌جا را دوست نداشت؛ سکوتی که حاجی به آن آرامش می‌گوید.

نگاهش را در فضا می‌چرخاند. خلوت است. دو نفر در بین قفسه‌های کتاب در حرکت‌اند و سه نفر، تک‌به‌تک دور میزهای گرد و چوبی مشغول مطالعه هستند.

به سمت میز مستطیل شکل پدرش در گوشه‌ی سالن می‌رود. از همین فاصله هم می‌تواند پدرش را پشت میز و طبق معمول، کتاب به‌دست ببیند. صدای قدم‌هایش سکوت فضا را درهم می‌شکند. روی کم کردن صدای قدم‌هایش خیلی تمرکز نمی‌کند. چیزی که پدرش یک‌بار از او خواسته بود و او با خنده‌ی کجش، جواب داده بود "حاجی، بذار گاهی یه صدایی هم بیاد، آدم حس کنه متروکه نیست."

و پدرش طبق معمول، خواسته‌اش را دوبار تکرار نکرده بود.

پدرش با دیدن او سر بلند می‌کند. لبخند مردانه و سنگینی می‌زند. با نزدیک شدنش از جا بلند می‌شود. امیرارسلان پشت میز می‌ایستد و دستش را دراز می‌کند:

-سلام، حاجی.

دستش فشرده نمی‌شود و به‌جای آن، حاجی میز را دور می‌زند. به‌طرف پدرش می‌چرخد و وقتی او برای در آغوش کشیدنش دست‌هایش را باز می‌کند، همکاری می‌کند.

در اصل، او پدرش را در آغوش دارد. تفاوت قد و سایشان این ذهنیت را ایجاد می‌کند. کمی بعد، پدرش فاصله می‌گیرد:

-رسیدن به‌خیر، پسر. سفر خوش گذشت؟

دستی به‌تهریشش می‌کشد:

-سفر گردشی نبود، حاجی.

دروغ نمی‌گوید، هرچند کامل راستش را هم نمی‌گوید. حاجی هم کاملاً حرفش را باور نمی‌کند... اگرچه اصراری نیز برای مچ‌گیری ندارد.

با یک انگشت عینکش را عقب می‌زند:

-کی اومدی، امیرارسلان؟

امیرارسلان، دست‌به‌سینه تکیه‌اش را به میز می‌دهد:

-دو روز می‌شه.

حاجی کلمات را مردانه و محترمانه ادا می‌کند:

-زودتر خبر می‌دادی برگشتی، حاج خانوم خیالش راحت می‌شد. اون تلفنتم که یه خط درمیون جواب می‌دی.

دختری وارد کتابخانه می‌شود و امیرارسلان، بی‌تعارف نگاهش را به آن سمت هدایت می‌کند. همزمان جواب می‌دهد:

-می‌رم دیدنش.

و هیچ توضیح اضافه‌ای درمورد زمان این رفتن نمی‌دهد. حاجی، مسیر نگاه امیرارسلان را دنبال می‌کند. دختر نزدیک‌تر می‌شود. چهره‌ی سبزه‌ای که دارد و لاغراندام بودنش باعث می‌شود نگاهش را بردارد. ظاهر دختر به سلیقه‌اش نزدیک نیست.

نگاهش را به حاجی می‌دهد و درهم بودن و جدی شدن چهره‌اش را بلافاصله درک می‌کند. قصد ناراحت کردن او را نداشته است؛ به همین خاطر بحث را عوض می‌کند:

-دیگه چه خبر، حاجی؟

حاجی چند قدم به عقب برمی‌دارد و با یک صندلی چوبی برمی‌گردد. صندلی را مقابل میز می‌گذارد:

-بشین، سر فرصت صحبت کنیم.

منتظر می‌ماند تا ببیند پدرش برای نشستن خودش، چه برنامه‌ای دارد. وقتی پشت میز رفتن و نشستن او را می‌بیند، روی صندلی جای‌گیر می‌شود. حاجی، زیرچشمی تی‌شرت جذب سورمه‌ای رنگ، با آستین کوتاه امیرارسلان را از نظر می‌گذراند. یک‌بار، فقط یک‌بار خواهش کرد که ارسلاان برای این‌جا آمدنش، کمی در ظاهر خود تجدیدنظر کند. پیراهن قطعاً انتخاب مناسب و سنگینی به‌جای این تی‌شرت‌هایی بود که به‌قول طلوع، دخترگوش هستند.

ارسلان در جواب این خواهش، سکوت سنگین و معناداری کرد و حاجی باز هم خواسته‌اش را دوبار تکرار نکرد. آن قدر دنیایش با دنیای کتاب ادغام شده که بداند اصرار کردن، بیشتر از جاذبه، دافعه خواهد داشت.

-قرار بود خیرا رو بدی، حاجی. ساکت شدی چرا؟

حاجی ظرف شکلات روی میز را به سمت امیرارسلان هل می‌دهد و با آرامش می‌گوید:

-گفتم که بشینیم سر فرصت صحبت کنیم؛ شاید تو چیزی برای تعریف کردن داشته باشی، وگرنه که این جا خبر خاصی نیست. پاهای مادرت شکر خدا به خاطر تجویز آخرین دکتری که بردی، بهتره. طلوع هم که با درساش مشغوله. طاها مدرسه‌شو می‌ره و سراغت رو می‌گیره.

ارسلان یکی از شکلات‌ها را برمی‌دارد و بدون باز کردن، بین دو انگشت نگه می‌دارد. ذهنش تا پاهای مادرش پیش می‌رود و تا دلتنگی طاها:

-پس همه چی اوکیه. سمت منم خبر خاصی نیست. باشه هم، دلچسب شما نیست.

حاجی کف دست‌هایش را روی میز، روبه‌روی هم می‌گذارد و انگشتانش را یکی‌درمیان، از لابه‌لای هم رد می‌کند. چند لحظه خیره‌ی چهره‌ی مردانه و جذاب پسرش می‌شود. این جذابیت چیزی است که خود امیرارسلان هم خوب از آن باخبر است و ظاهراً هم خوب از آن بهره می‌برد. حاجی، آدم نصیحت کردن نیست؛ امیرارسلان هم مرد شنیدنش نیست. حاجی جمله‌اش را مزه‌مزه می‌کند و بعد به زبان می‌آورد:

-اون خبرایی که دلچسب من نیست، اقتضای سن توئه، پسر. هنوز سی‌سالت پر نشده و شاید وقت داری برای درگیرِ یه سری چیزا بودن. منم مشکلی با درگیری‌هات ندارم، فقط...

امیرارسلان شکلات را از بین دو انگشت، میان ظرف رها می‌کند. با آرامش سر تکان می‌دهد:

-فقط...

حاجی صدایش را پایین‌تر می‌آورد و تلاش می‌کند لحنش را از حالت نصیحت‌گونه، دور کند:

-فقط مراقب باش یه سری اقتضاهایی که پشتوانه‌ش بی‌فکریه، دامنت رو نگیره!

امیرارسلان با اطمینان لبخند می‌زند:

-حواسم هست دارم با زندگی چہ کار می‌کنم. شما خیالت راحت باشہ. ظاہراً نگران بودن ہم اقتضای سن شماس.

حاجی در جواب تمام توضیحات امیرارسلان، یک خوبہی نہ چندان مطمئن می‌گوید. ہمین کہ توانستہ‌اند با ہم بدون تنش صحبت کنند، واقعاً خوب است، اما... اما دل خودش این روزها گواہی خوبی نمی‌دہد. حاج خانم نیز خواب‌های خوبی نمی‌بیند و از دل شورہ‌های بی‌دلیلش می‌گوید. این چیزی است کہ ابداً خوب نیست.

صدای تلفن ہمراہ ارسلان نگاہ چند نفر را در کتابخانہ بہ سمتشان می‌کشد. بیشتر از ہمہ، نگاہ ہممان دختر سبزہ و لاغراندام را. حاجی بارها نگاہ دخترها را روی امیرارسلان شکار کردہ بود و این خیلی برایش تازگی نداشت. حتی اگر بہ مذاقش خوش نمی‌آمد.

امیرارسلان با انگشت، اشارہ‌ای بہ معنای یک دقیقہ بہ حاجی می‌کند و از جا بلند می‌شود. پرهام زنگ زدہ است و موضوع صحبت‌شان مشخص است. قرار بود خبر جمع کردن گندی را کہ زدہ بود بدهد. گندی کہ در مدت ایران نبودن ارسلان، بالا آورده بود.

امیرارسلان بہ سمت چند گلدان طبیعی گوشہ‌ی کتابخانہ می‌رود:

-بگو، پرهام.

صدای پرهام ترکیبی از وحشت و درماندگی است:

-خودتو برسون، ارسلان؛ بیچارہ شدم. طرف پول رو نمی‌گیرہ و سفته‌ها رو پس نمی‌دہ. بہ خاک سیاه نشستہم. می‌گہ پول رو با سود کاملش می‌گیرہ و بعد سفته‌ها رو بہم می‌دہ.

پرهام سیگار بعدی را با سیگار قبلی روشن می‌کند. امیرارسلان تی‌شرتش را درمی‌آورد و روی کناپہ می‌کوبد:

-یعنی یہ گہی می‌زنی کہ با هیچ آبی نمی‌شه پاکش کرد!

پرهام پک عمیقی به سیگارش می‌زند. دودی که بیرون می‌دهد، بیشتر شبیه یک مه غلیظ است:

-بابا، ارسلان... ماشین رو داشت سی تومن زیر قیمت می‌فروخت. تو نبود، پول منم کم بود. اون سیروس بی‌پدر، تو سالن بیلپارد این بی‌همه‌چیز رو معرفی کرد. گفت انصافش خوبه. دوماهه پول رو می‌ده. درصدشم کم می‌کشه روش. خودمم نفهمیدم چه جور می‌شد که زیر بار رفتم.

امیرارسلان از جا بلند می‌شود و بی‌اعتنا به هدر رفتن خنکای اسپیلت، پنجره را باز می‌کند. سه سال است که با پرهام هم‌خانه است. سیگار کشیدن‌ها و پک زدن‌های پرهام، با برنامه‌ی بدن‌سازی او مغایرت دارد، اما به همان اندازه که از نصیحت شنیدن بیزار است، از نصیحت کردن هم تنفر دارد. پس اعتراضی به رفتارهای هم‌خانه‌اش نمی‌کند. عمر این هم‌خانگی به سه سال می‌رسد.

به دیوار کنار پنجره تکیه می‌دهد و پاهایش را ضربدری، در مقابل هم قرار می‌دهد:

-آخه تو قد نزول کردن هستی؟ چی با خودت فکر کردی؟

پرهام، عاجز روی کاناپه می‌نشیند و با یک دست سرش را می‌گیرد. سیگار را بافاصله نگه می‌دارد و خیره به زمین، می‌گوید:

-غلط کردم، ارسلان.

با اطمینان سر تکان می‌دهد:

-خیلی هم غلط کردی. حالا بلند شو یه زنگی بزن این آشپزخانه‌ی سر خیابون، یه کوفتی بیاره بخوریم. بعدش ببینیم با این گندی که زدی، چی کار کنیم.

می‌گوید و به‌سوی آشپزخانه می‌رود. آشپزخانه‌ای که به یک بازار شام بیشتر شبیه است. ظرف‌های نشسته و کانتینر شلوغ و نامرتب، توصیفِ حداقلی این آشپزخانه است. هیچ‌کدام به نظم اعتقاد نداشته و با این شرایط، مشکلی ندارند.

وارد آشپزخانه که می‌شود، صدای پرهام را درحالتی شبیه گریه می‌شنود:

-چه جوری جمعش کنیم، امیرارسلان؟ طرف مرغش یه پا داره. پولی رو که تو دادی و خودم جور کردم، گذاشتم جلوش. گفتم جناب، من پولم جور شد. دستت درد نکنه. پولت رو بردار و سفته‌هام رو پس بده.

غش غش بہم خندید کہ: "تو درمورد من چی فکر می کنی؟ فکر می کنی قرض الحسنہ زدہم؟ اگہ می خوای بہ جای دو ماہ دیگہ الان پول رو پس بدی، حرفی نیست؛ منتہا با سود کاملش."

امیرارسلان شیر را باز می کند. دستش را خیس و پشت گردنش می کشد. حس می کند کارش بی فایده است، خنک نمی شود. مشتش را از آب پر می کند و با شدت بہ صورتش می کوبد. قسمت جلوی موہایش ہم خیس می شود. بدون اہمیت دادن بہ وقتی کہ صرف حالت دادن شان کردہ، مشت دوم را بہ صورتش می پاشد. پرهام در این دو روز، استقبال فوق العادہ ای از برگشتش کردہ و بہ بدترین شکل ممکن، اعصاب و روانش را بہ فنا دادہ است.

صدای پرهام بالا می رود:

-امیرارسلان، تو رو بہ خدا بگو چی کار کنیم؟ با بد آدمی طرف شدم.

امیرارسلان صدایش را بالا می برد:

-فعلاً خفہ شو! بلند شو زنگ بز، غذا بیارن! یادت نہ بگی روی برنج من روغن نریزن.

طبق عادت، متکا را در بغل فشار می دہد و کمی بعد، در تختخوابش غلت می زند. صدای تلویزیون برای ساعت سہ نیمہ شب، بلند است و ظاہراً شعور پرهام بہ این مسئلہ نمی رسد. دراصل شعور و درکش از شرایط، پاسوز روزی شدہ کہ گذرانده است.

بہ پیشنهاد امیرارسلان، باز ہم بہ سراغ فردی کہ پول را از او نزول کردہ رفت. سراغ فرامرز محتشم. مردی کہ پولش را فقط با سود دو ماہہ اش طلب می کرد و بس. طبق آموزہ های امیرارسلان، این بار قاطع تر و حتی با حربہ ی تہدید جلو رفت. اما این روش ہم روی این فرد جواب نداد. بہ پرهام و تہدیدہایش خندید و یادآوری کرد کہ سر وقت، منتظر اصل پول و سودش می ماند.

امیرارسلان بازهم در جایش غلت می‌زند و متکا را با خودش، سمت دیگر تخت می‌کشد. عادت دارد که هنگام خواب بغلش پر باشد. نگاهش را به نقطه‌ی تاریکی در اتاق می‌دهد و با خودش فکر می‌کند، "پرهام بیش از حد دست‌وپا چلفتی است یا فرامرز محتشم، یک هفت‌خط تمام‌عیار؟"

صدای غرش شیری که از بلندگوهای اطراف سینمای خانگی در فضای خانه می‌پیچد، باعث می‌شود که عصبی، متکا را به سینه‌ی دیوار بکوبد و از جا بلند شود. تنها پوششی که دارد، یک شلوارک است. با همان وضعیت و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون می‌زند. پرهام با یک شلوار ورزشی و یک رکابی، روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون دراز کشیده است. کنترل، درون دستی است که روی پیشانی‌اش قرار دارد و نگاهش خیره‌ی سقف است. حتی حضور امیرارسلان را با وجود قدم‌های صدادارش متوجه نمی‌شود.

امیرارسلان با حرص، کنترل را از میان دستش بیرون می‌کشد و نگاه پرهام به سمت بالا کشیده می‌شود. در حال خاموش کردن تلویزیون، با لحن جدی می‌گوید:

-اگه شبی که می‌خواستی بری پول نزول کنی، قد این چند روز، فاز آدمای متفکر رو می‌گرفتی، الان هم تو کپیده بودی هم من.

پرهام با چشمان سرخ، فقط نگاهش می‌کند. چهره‌اش آن قدر مظلوم و درمانده است که امیرارسلان پوفی می‌کشد و ادامه نمی‌دهد.

کنترل را روی یکی از کاناپه‌ها پرت می‌کند و روی کاناپه‌ی روبه‌روی پرهام می‌نشیند.

خوابش نمی‌برد. دلداری دادن هم بلد نیست، اما نمی‌تواند بی‌خیال حال و روز اسفناک پرهام شود. روزی که قصد کرد زندگی مجردی را تجربه کند، پرهام، رفیق و هم‌محلله‌ای قدیمی‌اش گزینه‌ی خوبی برایش به نظر می‌رسید. پسر بی‌حاشیه‌ای بود و سرش به کار خودش. از نظر امیرارسلان، همین دلایل برای تأیید این هم‌خانه کافی بود و حالا بعد از سه سال، به این نتیجه رسیده که اشتباه نکرده است.

پرهام واقعاً بی‌حاشیه بود، اما فقط بی‌حاشیه. پرهام عادت داشت بی‌فکر کار کند، بی‌گذار به آب بزند و بعد به چه‌کنم چه‌کنم بیفتد. بی‌فکری‌هایش فقط به خودش ضرر می‌زد، اما امیرارسلان هیچ‌وقت نتوانست در این شرایط تنه‌ایش بگذارد.

روزی کہ از آلمان برگشت و ماجرا را شنید، به‌عنوان اولین کار، حساب بانکی‌اش را چک کرد. موجودی‌اش به‌اندازه‌ی پول نزول‌شده نبود، اما توانست بخشی از آن را تأمین کند. پرهام، به لطف برادرش مبلغ را تکمیل کرد، اما... اما همه‌چیز همین‌قدر ساده نبود.

پرهام سنگی را در چاه انداخت که این‌بار، رفیق و برادرش هم از درآوردنش عاجز بودند.

امیرارسلان به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد و با دو انگشت، چشمانش را فشار می‌دهد:

-بگیر بخواب. صبح یه فکری می‌کنیم.

پرهام نگاهش را از سقف برنمی‌دارد، اما ناامید می‌گوید:

-چه فکری مثلاً؟ اصلاً مگه ما تو این قضیه چی کاره‌ایم؟ زور دست یکی دیگه‌ست. سفته‌ها دست یکی دیگه‌ست. با فکر کردن ما، چی عوض می‌شه؟

امیرارسلان دلیلی برای بیشتر شماتت کردن نمی‌بیند. پرهام آن‌قدر که باید، از همه شنیده است.

از جا بلند می‌شود و به سمت یخچال می‌رود. در یخچال را باز می‌کند و با دیدن شیشه‌ی خالی آب، نچی می‌گوید. بطری دوغ را از کنار آن بیرون می‌کشد و قبل از این‌که به لب بچسباند، با صدای بلند و قاطع می‌گوید:

-دیگه نمی‌خواد بری سروقتش. آدرس محل کار و شماره تلفنش رو برام تو پیام‌ها بفرست.

و بعد بطری را به لب می‌چسباند. خنده‌ی عصبی پرهام به گوشش می‌خورد و این جمله‌ی پر از بیچارگی:

-تو قراره چی کار کنی که من نکردم؟ معجزه؟

بطری خالی را روی کابینت به حال خود رها می‌کند و به سمت اتاقش می‌رود. لحنش خونسرد است:

-معجزه رو که باید خدا بکنه و یه جووری، شر تو رو از سر من کم کنه.

وارد اتاق می‌شود و بلندتر می‌گوید:

-آدرس رو بفرست.

اخم‌هایش پشت عینک دودی، پررنگ‌اند. اخم‌هایش نشأت گرفته از دقتش است. شاسی‌بلندی را که کمی جلوتر از او می‌راند نباید گم کند. حالا که تمام برنامه‌هایش را کنسل کرده، باید تکلیف پرهام را با این مرد مشخص کند. با فرامرز محتشم.

برخلاف تصور، راننده‌ی شاسی‌بلند با آرامش رانندگی می‌کند و طبق اصول رانندگی، می‌راند.

ماشین در مقابل یک بوتیک مردانه پارک می‌کند. امیرارسلان به‌فاصله‌ی چند ماشین از او پارک می‌کند. فرامرز محتشم از ماشین پیاده می‌شود و امیرارسلان بادقت ظاهر او را از نظر می‌گذراند. یک مرد حدوداً شصت ساله، قدبلند، با هیكلی متناسب. از آن شکم برجسته‌ی نزول‌خوارهای درون فیلم‌ها خبری نیست. چهره‌ی آرام مرد، نوید این را می‌دهد که می‌تواند بعد از تمام شدن کارش در بوتیک، یک گفتمان مردانه و مفید داشته باشند.

فرامرز محتشم وارد مغازه می‌شود و امیرارسلان منتظر می‌ماند.

یک ربع می‌گذرد و از برگشت مرد خبری نمی‌شود. امیرارسلان بی‌حوصله از ماشین پیاده می‌شود. دزدگیر پرشیای سفیدرنگش را می‌زند و کمی به مغازه نزدیک می‌شود. همزمان متوجه صداهایی می‌شود که از داخل بوتیک به گوش می‌رسد و لحن و ادبیات‌شان عادی نیست. کت تک و جذبش را با یک دست کنار می‌زند و دستش را در جیب شلوارش فرو می‌کند. کمی جلوتر می‌رود. زاویه‌ی ایستادنش را درست می‌کند. آن قدر که بتواند داخل مغازه را تا حدی ببیند.

حالا می‌تواند فرامرز محتشم را از پشت ببیند، آن هم درحالی‌که مقابلش یک پسر جوان با چهره‌ای ترسیده، ایستاده است.

صداها وضوح دارند. درست‌ترش این است، صدا وضوح دارد. صدای فرامرز محتشم. صدایی که ابهت دارد:

-به همین راحتی؟ پول نداری؟ یه چیزی درمورد شهر هرت شنیدی، ولی نمی‌دونی من نمی‌ذارم از کنارش رد شی.

پسر به خواهش می‌افتد:

-گفتم که، آقا... جورش می‌کنم. فقط بهم مهلت بدید.

فرامرز محتشم با تفریح می خندد:

-چه جالب، پس مهلت می خوای؟ چرا زودتر نگفتی؟

پسر، عاجز، به مسخره گرفته شدنش را تماشا می کند و خنده‌ی فرامرز به یکباره قطع می شود:

-انگار خیلی ملتفت نیستی، بچه جون. نمی فهمی که دو روز پیش مهلتت تموم بوده و باید پول رو با سودش پس می دادی.

پسر کف دو دستش را عصبی به هم می ساید:

-متوجهم، فقط...

فرامرز محتشم گوشی موبایل روی میز شیشه‌ای را برمی دارد و محکم روی میز می کوبد. گوشی در میان دستش دو تکه می شود و صدای خرد شدن شیشه، در میان هوار زدنش شنیده می شود:

-نیستی. من متوجهت می کنم. پس فردا صبح، سفته‌ها می ره اجرا. فردا نمی ره، چون خودم فردا وقتم پره؛ وگرنه من نه آدمی ام که به کودنی مثل تو وقت بدم و نه اون قدر بیکارم که هر بار پیام توی طولیلهات و توضیح بدم که چی به چیه. حالت شد یا واضح تر حالت کنم؟

پسر به سختی بزاقش را پایین می فرستد و سر تکان می دهد.

فرامرز محتشم لبخند می زند. انگار نه انگار که تا لحظاتی قبل داشت هوار می کشید.

به پشت که می چرخد، بلافاصله امیرارسلان هم به سمت مغازه‌ی لوازم خانگی می چرخد. هم‌زمان متوجه چند نفری می شود که مثل او تماشاچی هستند. صدای شاسی بلند فرامرز محتشم به گوش می خورد و امیرارسلان درحالی که دندان‌هایش را روی هم فشار می دهد، به این فکر می کند که طرف حساب پرهام، زبان نفهم تر از آن است که بشود روی گفتمان با او حسابی باز کرد. دستش در کنار بدنش مشت می شود و یک حسرت روی دلش می نشیند. حسرت این که ای کاش کار پرهام، لنگ این مرد نبود تا به جای پسرک فروشنده‌ی بوتیک، مشتش روی چانه‌ی فرامرز محتشم می نشست.

پرهام به صندلی ماشین تکیه می‌دهد. امیرارسلان هم دست‌به‌سینه به در ماشین تکیه داده است. نگاهش را حتی لحظه‌ای از در حیاط خانه‌ی فرامرز محتشم بر نمی‌دارد. همین‌طور که فکرش از روی این مرد جُنَب نمی‌خورد. طرف حساب‌شان ظاهراً یک آدم بی‌منطقِ زبان‌نفرم است که خیلی هم درگیر آبرویش نیست.

نمی‌داند کجا، اما مطمئن است جایی شنیده که آدم‌های بی‌آبرو چیزی برای از دست دادن ندارند و حالا بیش‌تر از یک ساعت است که او و پرهام، پشت در خانه‌ی مردی هستند که این خصوصیات را دارد.

آمده‌اند بلکه به یک طریقی، فرامرز را از خانه بیرون بکشند و بعدش... برای بعدش هیچ ایده‌ای ندارند. خودشان هم نمی‌دانند قرار است چی کار کنند. یک ساعت را در ماشین گذرانده‌اند. گاهی حرف زده‌اند، دعوا کرده‌اند، به هم توپیده‌اند و درنهایت، به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌اند.

پرهام سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و کف هر دودستش را روی صورتش می‌کشد. چیزی زمزمه می‌کند که امیرارسلان نمی‌شنود. اصراری هم به شنیدن ندارد. فعلاً ذهنش درگیر مردی است که دیروز در بوتیک دید. مردی که چهره‌ی مظلومانه‌ی پسر فروشنده و خواهش‌هایش را نادیده گرفت.

آن پسر با آن شرایط نتوانست با فرامرز محتشم به نتیجه برسد. امیرارسلانی که آدم خواهش کردن نیست، قطعاً نباید ذره‌ای امیدوار باشد.

در میان افکارش، یک ماشین مقابل خانه‌ی فرامرز محتشم توقف می‌کند. راننده پیاده می‌شود و زنگ خانه را می‌زند.

امیرارسلان تکیه‌اش را از در برمی‌دارد و پرهام خودش را به سمت شیشه می‌کشد. کمی بعد در باز می‌شود و فرامرز پا به کوچه می‌گذارد.

پرهام باحرص زمزمه می‌کند:

—خود دیوثشه!

و انگار یادش نیست که امیرارسلان دیروز این مرد را دیده. انگار ذهنش فقط درگیر همین لحظه است. امیرارسلان جوابی نمی‌دهد و با نگاهی موشکافانه، فقط آن سمت را نظاره می‌کند.

نمی‌خواهد در این تاریکی شب چیزی را از دست بدهد.

فرامرز چیزی به راننده می‌گوید و بعد هردو سریع، سوار همان ماشین می‌شوند. ماشین با سرعت به راه می‌افتد و از پیچ کوچہ می‌گذرد.

پرهام با ضرب به صندلی تکیه می‌دهد و با پوزخند می‌گوید:

-گورش رو گم کرد. هیچی به‌هیچی.

امیرارسلان با دندان لب پایش را می‌خاراند. این مرد شب و روزش به شکل غیرعادی پر است. متفکر می‌پرسد:

-این جا اومدی، پول نزول کردی؟

پرهام سر تکان می‌دهد:

-برای نزول آره؛ همین جا اومدم. پول رو گرفتم و سفته‌ها رو دادم. آشغال، جلوی چشم خودم سفته‌ها رو گذاشت توی گاوصندوق.

مکت می‌کند و دوباره توضیح می‌دهد:

-دو باری که رفتم تا راضیش کنم اصل پولش رو بگیره و سفته‌ها رو پس بده، رفتم دفتر باشگاه اسب‌سواریش تو کرج.

اطلاعات امیرارسلان بالا رفته، اما اطلاعاتی که کارایی ندارند. امیرارسلان دنبال گرفتن یک آتو از این مرد است که فعلاً چیزی دستش را نگرفته.

پرهام نفس پُر افسوسی می‌کشد:

-فکرش رو بکن امیرارسلان، سفته‌های من توی این خونه‌ست و من هیچ‌جوری دستم بهشون نمی‌رسه؛ مگه این که اون پول هنگفت رو جور کنم و بدم به این لاشخور.

و بازهم سکوت امیرارسلان. کمی بعد، امیرارسلان روی صندلی راننده می‌نشیند و سوئیچ را می‌چرخاند. این جا ماندن‌شان بی‌فایده است.

-می‌گم ارسلان...

قبل از این که امیرارسلان وقت کند جوابی بدهد پرهام با سرعت به سمتش می‌چرخد و هول شده می‌گوید:

-خب، الان این خونہ خالیہ.

دست امیرارسلان از روی سوئیچ شل می‌شود و با جدیت می‌پرسد:

-یعنی چی؟

پرهام به‌جای جواب، بزاقش را صدادار قورت می‌دهد. خودش هم در گفته خودش مانده... انگار شوکه است.

امیرارسلان با داد، از شوک درش می‌آورد:

-خریتم حد و اندازہ دارہ. تمومش کن.

پرهام با سرعت می‌گوید:

-مگہ می‌خوام چی کار کنم؟ می‌خوام برم سفته‌های خودم رو بردارم و برگردم.

امیرارسلان می‌غرد:

-الاغ، این کار دزدیہ!

-سفته‌های خودمہ.

امیرارسلان نفسش را از بینی بیرون می‌دهد:

-خونہ چی؟ اونم برای خودتہ... یا قرارہ از دیوار خونہ‌ی یکی دیگہ بری بالا؟

پرهام، عصبی دستش را روی داشبورد می‌کوبد:

-تو راه بہتری سراغ داری، بگو؟ بگو چہ جوری از راه قانونی و بدون دردسر، سفته‌ها رو پس بگیریم؟

امیرارسلان با سر به در خانہ اشارہ می‌کند:

-اون خونہ توش پر آدمہ.

-نیست بابا. اون سری توی حرفاش شنیدم کہ با دخترش تنها توی این خونہ زندگی می‌کنہ. وقتی این وقت

شب از خونہ بیرون زدہ، بعیدہ دخترشم تنها تو خونہ باشہ.

امیرارسلان با چهار انگشت، پیشانی‌اش را فشار می‌دهد. سردرد از یک نقطه سرش شروع شده و قطعاً تا ساعتی دیگر، تمام سرش را فراخواهد گرفت:

-سعی می‌کنم مثل تو احمق باشم و فکر کنم که کسی توی اون خونه نیست. اما با اون دوربین بالای در چیکار می‌کنی؟

پرهام با سرعت و برای پیدا کردن دوربین سر می‌چرخاند. پیدایش می‌کند، کمی خیره‌اش می‌ماند و بعد زمزمه می‌کند:

-می‌شکنمش

نیم ساعت گذشته است. نیم ساعت طولانی و آزاردهنده. پرهام، نیم ساعت پیش چندبار زنگ خانه را زد. وقتی از خالی بودن خانه تا حدی خیالش راحت شد، با تی‌شرتش، صورتش را پوشاند، دوربین را شکست و بعد از در خانه بالا رفت. امیرارسلان حس می‌کند به اندازه‌ی یک آدم بی‌شعور، سطحش پایین آمده است. یک آدم بی‌شعور که نتوانسته مانع رفیق بی‌شعورتر از خودش شود.

باز هم ابتدا و انتهای خیابان را چک می‌کند. ساعت یک شب است و رفت‌وآمد خاصی در کوچه صورت نمی‌گیرد. اما این چیزی نیست که خیالش را راحت کند. احتمال برگشتن فرامرز محتشم باعث می‌شود که مغزش سوت بکشد و تازه این قسمت خوب ماجراست. قسمت وحشتناکش احتمال گیر افتادن پرهام داخل خانه است. نمی‌داند در این نیم ساعت چه اتفاقی افتاده است. واقعاً پرهام درگیر باز کردن قفل گاوصندوق است و یا...

فحش آبداری می‌دهد که مخاطبش همزمان، هم خودش است و هم پرهام.

گوشی موبایلش را بیرون می‌آورد و به صفحه‌ی آن نگاه می‌کند. زنگ‌زدن به پرهام می‌تواند یک ریسک بزرگ باشد.

گوشی را عصبی روی داشبورڈ پرت می‌کند و بعد بی‌هدف، از ماشین پیاده می‌شود. با احتیاط، باز هم ابتدا و انتهای کوچہ را می‌گردد و بعد تا نزدیک در حیاط خانہ‌ی فرامرز پیش می‌رود. دوربین شکستہ را چک می‌کند و بعد با دو انگشت، دور دهانش را لمس می‌کند. اگر پرهام داخل خانہ گیر افتادہ باشد، چہ؟ اگر بی‌سروصدا بلایی سرش آورده باشند، چہ؟ اگر اعضای خانہ ہم به بی‌وجدانی فرامرز محتشم باشند کہ ہرچیزی ممکن است.

سردرد، چیزی شبیہ به یک طوفان در سرش برپا می‌کند. چشمانش کاسہ‌ی خون شدہ و نگاهش موقعیت خانہ را می‌سنجد. در یک تصمیم ناگہانی، با خودش به این نتیجہ می‌رسد کہ حماقت را به تہش برساند. پایش را روی قسمت‌های برجستہ‌ی در می‌گذارد و خودش را از روی در بالا می‌کشد.

از بالای در نگاہی به داخل حیاط می‌اندازد. حیاط یک فضای حدوداً صدمتری است کہ پر از درخت‌های میوہ است. یک فضای باریک بہ حالت جادہ، بین درخت‌ها وجود دارد کہ حیاط را بہ خانہ وصل می‌کند. چیزی عجیب، حداقل در حیاط خانہ بہ چشم نمی‌خورد. با احتیاط پایین می‌پرد. دست‌هایش با ضرب روی شن‌های کف حیاط برخورد می‌کند. بی‌اہمیت بہ خراشیدہ شدن دست‌هایش از جا بلند می‌شود. نگاهش با سرعت روی درودیوار حیاط را می‌گردد. خبری از دوربین‌های مداربستہ نیست. فضای خانہ را از ہمین فاصلہ نگاہ می‌کند. خانہ نیمہ‌تاریک است.

با قدم‌هایی محتاطانہ پیش می‌رود. از جادہ‌ی باریکِ بین درختانی کہ درہم فرورفتہ‌اند می‌گذرد و با احتیاط، وارد ایوان می‌شود. عرق از روی کمرش سر می‌خورد و پایین می‌رود. ہمیشہ سر نترسی داشتہ، اما کار امشبش، متفاوت از تمام کارهایی است کہ تا بہ حال کردہ.

در خانہ، یک در چوبی کندہ کاری شدہ است. چیزی کہ شاید خیلی، برای در بیرونی خانہ مرسوم نباشد. دستش را روی دستگیرہ می‌گذارد. قطرہ‌ای عرق از پیشانی، روی مژہ‌هایش می‌چکد و او آرام در باز می‌کند. یک راہروی کوتاہ در مقابلش است. کمرش را بہ دیوار می‌چسباند و آرام آرام پیش می‌رود. راہرو بہ انتها می‌رسد و فضای ہال خانہ در مقابل چشمانش قرار می‌گیرد. بہ‌غیراز ہالوژن‌های داخل آشپزخانہ، ہیچ چراغی روشن نیست. دو طرف ہال، دو در چوبی قرار دارد کہ قطعاً اتاق‌های خانہ هستند و پرهام در یکی از این‌هاست. اما کدام اتاق؟ قلبش جایی نزدیک دهانش می‌کوبد. قدم دیگری پیش می‌رود کہ صدای باز شدن یکی از درہا می‌آید. رعشہ از کف پاهایش بالا می‌آید. قبل از این کہ بتواند خودش را عقب بکشد، پرهام از همان اتاق بیرون می‌زند. جانی کہ می‌رود تا کندہ شود، بہ جسمش برمی‌گردد. پرهام با دیدنش،

قدم‌هایش را تند، اما بی‌صدا برمی‌دارد. در دو قدمی امیرارسلان می‌ایستد و کاغذهای درون دستش را در مقابل چشمان او تکان می‌دهد. آرام، اما پرهیجان نجوا می‌کند:

-تموم شد، ارسلان. سفته‌های خودم رو و بقیه‌ی بدبختایی که مثل خودم بودن رو برداشتم

ارسلان حرکت تندی می‌کند. بازویش را چنگ می‌زند و به سمت راهرو می‌کشد:

-احمق بی‌شعور، راه بیفت.

پرهام بی‌صدا می‌خندد و به‌سوی راهرو می‌رود. ارسلان نگاه آخر و سریعی به فضای نه‌چندان بزرگ، اما لاکچری خانه می‌اندازد و به‌دنبال پرهام، به‌راه می‌افتد. امشب قطعاً خوشی را به‌کام پرهام، زهر خواهد کرد. دقایقی بعد، یعنی کمی بعد از این که پرهام و امیرارسلان از خانه بیرون می‌روند، در اتاق دیگر باز می‌شود. دختر جوانی از آن بیرون می‌زند و به‌عنوان اولین کار، چراغ‌های هال را روشن می‌کند. دقایق سختی را گذرانده است. دقایقی که می‌دانست یک یا دو مرد داخل خانه‌اند و حتی جرئت جیغ زدن نداشت. نمی‌دانست کی وارد خانه شده‌اند. هدفون زدنش باعث شده بود که صداهای ابتدایی را نشود.

رفتن‌شان را از پشت شیشه‌ی اتاقش دیده بود که حالا با شجاعت وسط خانه ایستاده است. نگاهش را در هال می‌چرخاند. نه چیزی کم شده و نه به‌هم ریخته است. دم در ورودی هال، روی زمین چیزی توجهش را جلب می‌کند. به آن سمت قدم تند می‌کند. بافت موهایش را پشت کمر می‌اندازد، خم می‌شود و آن را برمی‌دارد. یک کیف مدارک... کیف را باز می‌کند. کارت‌شناسایی، گواهینامه و چند عابربانک. اطلاعات روی کارت‌شناسایی را می‌خواند:

-امیرارسلان صدر

فرزند محمود

تاریخ تولد...

کمی بعد سر بلند می‌کند و متفکر، با کیف مدارک، کف دست دیگرش می‌کوبد. فکرش مشغول است. فکرش مشغول این کیف مدارک و صاحبش است.

مقابل آینه می‌ایستد و موهایش را شانه می‌کند. شانه‌ی دم‌باریک را از روی میزتوالت برمی‌دارد و برای منظم کردن فرقی از وسط، بادقت مشغول می‌شود.

عادت دارد که موهایش را از فرق باز کند و بعد، دوطرف صورتش بریزد. مدلی که در آن همیشه نیمی از صورت گردش با موها پوشش داده می‌شود. این‌بار با فکری مشغول، این کار را انجام می‌دهد. برای لحظه‌ای دستش روی شانه خشک می‌شود و نگاهش از داخل آینه، پشت سرش را سیر می‌کند. یعنی دقیقاً میز لپ‌تاپ؛ همان‌جا که یک فلش به لپ‌تاپش وصل است. فلشی که از فیلم دیشب دوربین مخفی پر شده و بعد از آن، تمام فیلم‌های دوربین پاک شده است. لب‌هایش را به‌هم می‌ساید. فیلم را فقط یک‌بار دیده، ولی دقیقاً در ذهنش حک شده است. دوربین بیرون شکسته شده بود و فیلم، توسط دوربین مداربسته‌ی داخل حال گرفته شده بود. پسر داخل می‌شود و بااحتیاط، تا اتاق پدرش می‌رود. دوربین درون اتاق، نشان می‌دهد که پای گاوصندوق می‌نشیند و آن‌قدر باسرعت عمل مشغول باز کردن گاوصندوق می‌شود که قشنگ مشخص است، در این کار تبحر دارد. فیلم ادامه پیدا می‌کند. نفر دوم وارد حال می‌شود. خیلی پیش نمی‌آید و با دیدن نفر اول، بازویش را می‌کشد و باهم از حال خارج می‌شوند.

دختر سرش را می‌چرخاند و به تختش نگاه می‌کند. تختی که دقیقاً زیر پنجره و چسبیده به دیوار است. همیشه عادت دارد شب‌های بی‌خوابی، روی این تخت بنشیند. دستش را زیر چانه بزند و آرنجش را روی سکوی باریک جلوی پنجره بگذارد. آن‌قدر به ازدحام درخت‌های حیاط نگاه کند و مادرش را در حال کاشت آن‌ها تصور کند تا چشمانش خسته شود. اما دیشب روی تخت نشسته بود و از پشت پرده، در حال لرزیدن، آن‌قدر به حیاط نگاه کرده بود تا از رفتن دو مرد مطمئن شود.

نگاهش را جابه‌جا می‌کند. کوله‌پشتی‌اش روی متکا، روی تخت قرار دارد. کوله‌اش امروز، یک کوله‌ی معمولی نیست. کوله‌اش، حاوی کیف مدارکی است که اگر همین الان تحویل پدرش بدهد، معمای دزدی را راحت برایش حل می‌کند. دزدی؟ این کلمه کمی سنگین روی لب‌هایش می‌نشیند. این کار اگر دزدی هم باشد، کمی ناقص انجام شده بود. دلارها، دسته‌چک پدر و حتی سکه‌ها، دست‌نخورده، داخل گاوصندوق

باقی مانده بودند. فقط چند سفته برداشته شده بود. سفته‌هایی که قطعاً برای تمامی کسانی هستند که از پدرش پول نزول گرفته‌اند و تعدادشان نیز کم نیست.

شانه‌ی دم‌باریک را روی میز رها می‌کند و به سمت کوله‌اش می‌رود. لبه‌ی تخت می‌نشیند. کوله را روی پایش می‌گذارد و کیف کوچک مدارک را بیرون می‌کشد. به نام روی کارت خیره می‌ماند. ارسال صدر... کارت را روی لبش می‌گذارد و نگاهش را به نردبان تزئینی کوچک و سفیدرنگ روبه‌رو می‌دهد. نردبانی که با گلدان‌های کوچک و رنگی کاکتوس پر شده است.

زیر لب زمزمه می‌کند:

-کدوم‌شون امیرارسلان بود؟

و بلافاصله با خودش فکر می‌کند "مگه فرقی هم می‌کنه"؟

ضربه‌ای که به در اتاق می‌خورد، او را از جا می‌پراند. کارت و کیف را درون کوله‌اش می‌اندازد. خودش هم نمی‌داند چرا، اما کیف را مخفی می‌کند، دقیقاً مثل فیلم دوربین که درون فلش ریخته شده و از روی دوربین پاک شده است.

-بفرمایید.

فرامرز در را باز می‌کند و سرش را داخل می‌آورد:

-جانان...

از روی تخت بلند می‌شود. فرامرز با دیدن مانتویی که بر تن کرده، چینی به پیشانی می‌اندازد:

-جایی می‌ری؟

جانان با ناخن، ریشه‌ی موهایش را می‌خاراند و به سمت آینه برمی‌گردد:

-امروز سه‌شنبه‌ست.

فرامرز کامل داخل اتاق می‌آید و بی‌حوصله می‌گوید:

-این سه‌شنبه‌ها آخر نابودت می‌کنه. تیمارستان، رفتن داره؟

با چنان سرعتی در جایش به سمت فرامرز می چرخد که صدای نچ گفتن فرامرز بلند می شود:

- برای خودت می گم، عزیز من. تو جوونی، خوشگلی. الان وقتشه که بری بگردی، دوردور کنی. دلبری کنی. اون فضاها برای یه دختر بیست و سه ساله، سمه.

جانان خم می شود و ریملش را برمی دارد. به جای باز کردن در ریمل، آن را بین مشتش فشار می دهد. آن قدر محکم که ناخن هایش در کف دستش فرومی روند:

- اون جا اسمش تیمارستان نیست، بیمارستان اعصاب و روانه. اون آدم توشم، مادر منه که به ناحق، اون جا بستری شده.

فرامرز جلو می آید. آن قدر جلو که بتواند پشت سر جانان بایستد. از داخل آینه نگاهش می کند:

- چرا ناحق؟ یعنی اون پرونده‌ی پزشکی درمورد توهم زدن مامانت، در مورد افکار مالیخولیاییش، در مورد رفتارهای پر خطرش، کشکه؟

جانان، داخل آینه سر بلند می کند. دختر قدبلندی نیست. معمولی است و تا شانه‌های پدرش می رسد. قدش به مادرش رفته است. چشمان طوسی اش هم... چند بار در آینه فقط پلک می زند، بلکه پدرش از ادامه دادن دست بردارد.

فرامرز، سکوت او را به پای متقاعد شدنش می گذارد:

- یه دکتر، یه نظر درمورد مادرت نداده، این رأی کمیسیون پزشکیه. منم قد تو ناراحت حمیده‌ام، اما الان تنها کاری که از دستم برمی آد، اینه که احساساتم رو زیر پا بذارم و اجازه بدم درمانش ادامه پیدا کنه. به آدمایی مثل حمیده می گن دیوانه، که بودنشون برای جامعه خطرناکه.

جانان مطمئن می شود که سکوت، پدرش را به فهمیدن وادار نمی کند. ریمل را با صدا روی میز پرت می کند. به سمت کمد می رود؛ درش را باز می کند و شالش را بیرون می کشد:

- از نظر من، نظر اون کمیسیون هم کشکه. مامان من تمام رفتارهای عادیه. این که چرا اونا نمی خوان اینو بفهمن، سؤالیه که بالاخره من به جوابش می رسم.

فرامرز یکی از دست هایش را به پهلو می زند و به تنها دارایی اش چشم می دوزد. ملایم تر می گوید:

-جانانم...

جانان جوابی نمی‌دهد. از همان فاصله به سمت آئینه می‌چرخد و شالش را روی سر می‌اندازد.

فرامرز قدم‌زنان به‌سویش می‌رود:

-دخترِ بابا، من امروز به اندازه‌ی کافی تکمیلیم. باید برم پاسگاه، یه شکایت تنظیم کنم برای انگشت‌نگاری. باید تکلیف شکسته شدن دوربین بیرون و پاک شدن دوربین‌های تو رو مشخص کنم. اگه با این کارا چیزی دستم رو نگیره، کلاهم بدجوری پس معرکه‌ست. برای پولای که دادم، هیچ مدرکی جز اون سفته‌ها ندارم. حالا خودت یه کم فکر کن، تو این شرایط من، درسته که تو پای بحثای همیشگی رو بکشی وسط؟

جانان طبق عادت، شالش را پشت گوش می‌زند و فرامرز ادامه می‌دهد:

-وقتی به این فکر می‌کنم که دو نفر اون قدر راحت اومدن توی این خراب‌شده، اونم وقتی که تو توی این خونه‌ای، داغونم می‌کنه. من هنوزم موندم... یعنی تو تمام مدت، هدفون داشتی و صداها رو نمی‌شنیدی که یه زنگ به پلیس بزنی؟

جانان باز هم جوابی نمی‌دهد. جوابی برای دادن به مردی که وقاحت را درمورد مادرش، به انتها رسانده، ندارد که بدهد. وگرنه می‌توانست توضیح بدهد که ده دقیقه‌ی آخر، هدفون نداشت و متوجه حضور آن دو نفر شد؛ اما ترس، جایی برای باز بودن فکرش و خبر دادن به پلیس نگذاشت. البته که قصد گفتن هم ندارد، که اگر قصدش را داشت فیلم‌های دوربین‌ها را پاک نمی‌کرد.

به سمت کوله‌اش می‌رود و آن را روی شانه می‌اندازد.

فرامرز نفسش را با صدا بیرون می‌دهد. می‌تواند شروع یک قهر طولانی را پیش‌بینی کند.

دست‌هایش را در کنار بدنش تکان می‌دهد و بعد به‌طرف در اتاق می‌رود. هم‌زمان می‌گوید:

-حواست باشه تو اتاق من نری و دستگیره‌ی در حال رو از بیرون دست نزن. تا بعد از انگشت‌نگاری، این بساط رو داریم.

دستگیره‌ی در را لمس می‌کند که جانان صدایش می‌کند:

-بابا...

با سرعت بہ سمت جانان می چرخد:

جان بابا

جانان از پنجرہ، خیرہی درخت شاہ توت می شود:

بار آخرت بود کہ بہ مامان گفتی دیوونہ. دفعہی بعد، جوابم سکوت نیست.

فرامرز پوزخند می زند. جانان گاہی عین خودش می تواند طرف مقابلش را با حربہی تہدید، کنترل کند. ہرچند کہ این حربہ، روی فرامرز جواب نمی دہد:

برای من تعیین تکلیف نکن، جانان. پاش بیفتہ، رنگ مامانتم نمی بینی. ہمین طور رنگ فک و فامیل داغونش رو.

می گوید و از اتاق بیرون می زند. پاہای جانان مثل دو چوب خشک، بی حرکت در جایشان ثابت می ماند.

فرامرز در قاب پنجرہ، از مقابل چشمانش رد شدہ و از حیاط خارج می شود.

صدای در حیاط، جانان را از شوک بیرون می آورد. کولہ از روی شانہاش سر می خورد و پایین پایش می افتد. می داند کہ فرامرز اگر بخواہد، تہدیدش را عملی می کند. می داند کہ فرامرز برای بد شدن، حدومرز ندارد. نگاهش بہ زیر می افتد و روی کولہی چرم قہوہای رنگش ثابت می شود.

"حواست باشہ تو اتاق من نری و دستگیرہی در ہال رو از بیرون دست نزن. تا بعد از انگشت نگاری، این بساط رو داریم."

این جملہ مثل یک شہاب از سرش می گذرد. فکری کہ شبیہ ریسکی احمقانہ است، در ذہنش نطفہ می بندد. لجبازی است یا عملی کردن فکر ریسک ماندش، نمی داند؛ اما می داند کہ تا چند دقیقہی دیگر، اثری از آثار انگشتها باقی نخواہد گذاشت.

جانان لبہی تخت جابہ جا شدہ و بیش تر بہ سمت مادرش خم می شود. با دستمال مرطوب درون دستش، صورت مادرش را تمیز می کند. صورتی کہ برخلاف اتفاقات وحشتناکی کہ از سر گذرانده، هنوز ہم زیباست. دراصل، از نظر جانان زیباست؛ وگرنہ کہ چشمان طوسی حمیدہ، از ہر حسی خالی است. پوست صافش

زردّ زرد است و لب‌های برجسته‌اش بی‌رنگ است. اطراف چشمانش را هاله‌ای سیاه‌رنگ احاطه کرده. هاله‌ای که می‌تواند سوغات گریه‌های شبانه‌روزی حمیده، بعداز آن داغ سنگین باشد.

-بسه جانان، خوبم.

جانان اخم درهم می‌کشد و دستش را عقب می‌آورد:

-ادا و اطوارات زیاد شده‌ها، خانم. اون هفته ابروهاش رو برمی‌داشتم، اعتراض می‌کردی. این هفته دیگه پیشرفت کردی، حوصله‌ی یه دستمال مرطوبم نداری.

صدای غش‌غش خنده‌ی بی‌مقدمه‌ای، از سالن بیمارستان وارد اتاق می‌شود. جانان با درد چشم روی هم می‌گذارد و بعد به سرعت باز می‌کند.

حمیده خودش را روی تخت بالا می‌کشد. نگاه غم‌زده‌اش را از پنجره به بیرون می‌دهد:

-ولم کن. می‌خوام بخوابم.

و طبق معمول با سرعت چشمانش را می‌بندد. جانان هر دو دستش را بلا تکلیف روی رانش می‌گذارد و دستمال را بین انگشتانش فشار می‌دهد. تمام حرصش را روی آن‌ها خالی می‌کند و ناراضی، می‌گوید:

-ولت نمی‌کنم چون قراره وقتی از این خراب‌شده اومدی بیرون، زندگی کنی.

صدای حمیده مثل صدای کسی است که در حالتی شبیه به هپروت است:

-همین‌جا خوبه. اینجا رو دوست دارم. اون بیرون خوب نیست؛ جاوید نیست. جاوید چشماش رو بسته منم باید همین‌جا چشمام رو ببندم.

قلب جانان منگنه می‌شود، به هم فشرده می‌شود و او بی‌توجه به اندوهش، محکم می‌توپد:

-همین حرفا رو می‌زنی که اون پرونده‌ی پزشکیته. شدی دشمن خودت و من. تبر برداشتی، تیشه به ریشه‌مون می‌زنی.

حمیده چشمانش را می‌بندد:

-جاوید نیست؛ دیگه نیست. منم می‌خوام نباشم، مثل اون روزا که به آقاجون می‌گفتم کاش بمیرم و اونم می‌گفت آره کاش بمیری.

جانان، درمانده نگاهش را در اتاق می چرخاند. افسردگی با سرعت تصاعدی، تمام وجود حمیده را دربر گرفته و این وحشتناک است. حتی گاهی مثل امروز جمله‌هایی می گوید که جانان از آن سر در نمی آورد. مثل جمله‌ی الانش در مورد آقاجون.

در حالی که او تمام تلاشش را می کند تا ثابت کند، حمیده نه دیوانه است و نه خطرناک و آن پرونده‌ی پزشکی، فقط یک تبانی کثیف است؛ حمیده، با رفتارها و حرف‌هایش هر چه او رشته است را پنبه می کند. نفسش را با صدا بیرون می دهد و از جا بلند می شود. به سمت کوله‌اش می رود. روسری لیمویی رنگی را که خریده، از کوله درمی آورد. دکتر روانشناسی که تنها شنونده‌ی مشکلاتش است، توضیح داده که زرد و طیف‌های آن، برای درمان افسردگی مفید است. روسری را سه گوش، تا می کند. روسری قبلی را از سر حمیده می کشد و بی آن که اعتراضی به چشمان بسته‌ی او بکند روسری لیمویی را روی سرش مرتب می کند و گره می زند.

با وجود رنگ‌وروی پریده‌ی حمیده، این رنگ اصلاً به او نمی آید. جانان مطمئن است که حمیده، ابداً نگاهی هم به خودش، داخل آینه نمی اندازد. دلش برای خودش و دست‌وپا زدن‌هایش می سوزد.

به سوی پنجره می رود و از پشت شیشه، حیاط باصفای بیمارستان اعصاب و روان را نگاه می کند. از خودش می پرسد، مادرش متوجه این سرسبزی می شود؟ مادری که روزی تمام درخت‌های درون باغچه‌ی خانه را کاشته بود و حتی یک متر از مساحت باغچه را هدر نداده بود؛ حالا چقدر از این فضا لذت می برد... یک "هیچ"، جوابی است که از خودش می گیرد و یک لبخند پردرد، محصول جوابش است.

صدای خاصی از سمت حمیده می آید؛ صدایی که آشناست. می داند که اگر برگردد، حمیده را در حالی می بیند که تند و محکم، کف یک دستش را پشت دست دیگر می کشد. بر نمی گردد، اما صدای حمیده را می شنود:

-دستم می خار. دستم خیلی می خار. خاکایی که روی دستم نشسته، پوستم رو خشک کرده.

جانان کف دستش را روی قاب پنجره می گذارد. سرش را کج می کند و روی دستش قرار می دهد. همه چیز به ضررشان است. رفتارهای حمیده که روز به روز بدتر می شود، فرامرزی که هر روز بی رحم‌تر می شود و آن را علنی می کند و بی کسی خودش که هر روز، محکم‌تر در صورتش کوبیده می شود. جانان هیچ کسی را ندارد، هیچ کسی...

صدای گوشي موبایلش بلند می‌شود. آن قدر حس سنگینی دارد که تکان خوردن برایش شق القمر است. به سختی از جایش کنده می‌شود و گوشي را از کوله خارج می‌کند.

اسم "بابا" روی گوشي، تمایلش را به جواب‌ندادن بالا می‌برد؛ اما جواب می‌دهد، چون عواقب جواب‌ندادن را می‌داند:

-بله بابا.

-سلام دخترم. کجایی؟

با کف کفش، روی موزاییک‌های کف اتاق، خطوط بی‌معنی می‌کشد:

-گفته بودم می‌آم دیدن مامان.

فرامرز مکث می‌کند و بعد، با قاطعیت می‌گوید:

-خیله خب، اون قدر که باید ببینیش، دیدی. زودتر برگرد!

-می‌خوام برم دیدن مادرجون. سرما خورده...

-با احتساب ترافیک، یه ساعت دیگه، خونه‌ای.

می‌تواند مثل همیشه، روی حرف فرامرز حرف بزند، اما نمی‌زند. نمی‌زند، چون برنامه‌های بهتری برایش دارد.

-تا یه ساعت دیگه، خونه‌ام.

و بعد، بدون این‌که خداحافظی کند، گوشي را قطع می‌کند. خدا به اندازه‌ی کافی، حافظ و نگه‌دارنده‌ی فرامرز است؛ اصرار بیش‌تری ندارد. گوشي را به کوله‌اش برمی‌گرداند و از خودش می‌پرسد، یعنی الان کارشناس انگشت‌نگاری کارش در خانه تمام شده؟

کوله را که روی شانه می‌اندازد، حمیده نگاهش می‌کند:

-داری می‌ری؟

به سمت تخت می‌رود:

-آره، قربونت برم. چیزی می‌خوای، هفته‌ی دیگه بیارم برات؟

حمیده دستش را ستون بدنش می‌کند. به سمت جانان خودش را می‌کشد و آهسته می‌گوید:

-یکی از لباسای جاوید و یه قرص برنج...

جانان در یک قدمی تخت دور می‌زند. با سرعت از اتاق بیرون می‌رود، درحالی‌که با خودش فکر می‌کند، چقدر برای درست کردن خرابه‌های زندگی‌شان، خودش است و خودش.

صدای چاقو و چنگال، تنها صدای درون فضاست. فرامرز، لازانیای خوشمزه‌ای درست کرده که اگر جانان میلی به خوردنش داشت، قطعاً می‌توانست از طعم آن لذت ببرد. غذا درست کردن در خانه‌شان نوبتی است و فرامرز آن قدر به این کار علاقه دارد که بعضی شب‌ها مثل امشب، نوبت جانان را هم به‌عهده می‌گیرد.

فکر جانان مشغول است. مشغولیتی که فقط از یک موضوع و دو موضوع نشأت نگرفته و قطعاً آن کیف مدارک درون کوله هم بخشی از آن است.

فرامرز نگاهی به سوی جانان می‌اندازد. متوجه است که جانان با چهره‌ای متفکر، هرازگاهی کمی از لازانیا را به چنگال می‌زند و در دهان می‌گذارد. صدایش می‌کند:

-جانان؟

چنگال به دهانش نرسیده، دستش در هوا خشک می‌شود و سؤالی سر بلند می‌کند. فرامرز مچ هر دودستش را به میز تکیه می‌دهد و چاقو و چنگال را در هوا نگه می‌دارد:

_فردا سعی کن یه سر بیای باشگاه.

جانان بی‌میل و برای خالی نبودن عریضه، می‌پرسد:

-چه خبره باشگاه؟

-خبرای خوب. چند تا اسب جدید خریدم. امروز آوردنشون. فردا بیا ببینشون، تو که عاشق اسبی.

جانان واقعاً عاشق اسب است. از بچگی اسب‌سواری کرده، اما این روزها، تمام تمایلاتش کم‌رنگ شده‌اند. ضمن این‌که کارهای مهم‌تری دارد. مثلاً پیدا کردن آدرس امیرارسلان صدر. اما رد کردن این پیشنهاد، قطعاً می‌تواند شک فرامرزی را که حواسش به همه‌چیز است، برانگیزد.

-باشه، می‌آم.

فرامرز تکه‌ای از لازانیا را فرومی‌دهد و می‌گوید:

-البته خود من که بعدازظهر می‌رم. صبح، درگیر اومدن میثاقیم. از انگشت‌نگاری که نتیجه نگرفتم؛ دزد پفیوز کل اثر انگشت‌ها رو پاک کرده. فردا میثاقی می‌آد بینه دوربین‌های داخل چه‌شون شده که فیلما رو نگرفتن.

دست جانان درحال برش زدن لازانیا خشک می‌شود. خشکِ خشک.

فرامرز بی‌آن‌که متوجه حال او شود، تفریح‌کنان می‌گوید:

-اخلاقای جدید می‌بینم ازت. می‌بینم به‌خاطر این‌که نداشتی بری خونه‌ی مادرچونت، لج نکردی و فردا می‌آی باشگاه.

جانان با فکری که درگیر آمدن میثاقی‌ست، تلخ می‌گوید:

-باشگاه رو دوست دارم. ضمن این‌که اون‌جا مال مامانمه و ارثیه‌ایه که مادرچونم بهش داده.

فرامرز پوزخند می‌زند:

-اون‌جا به‌نام منه.

جانان چاقو و چنگال را با صدا درون بشقاب رها می‌کند:

-به ناحق به‌نامته، خودتم می‌دونی.

بعد صندلی را عقب می‌کشد و به‌سمت اتاقش می‌رود. قلبش برای کوبیدن بی‌انصافی می‌کند. کف دستش خیس از عرق سرد است. باید همین امشب با میثاقی تماس بگیرد. زیاد برای درست کردن سیستمش با او برخورد داشته؛ همیشه هزینه‌های سرویس‌کردن سیستم جانان را دوبله با او حساب کرده است. شاید

بتواند از خصلت طمع کار بودن او استفاده کند و با چند تراول به او بفهماند که نباید از پاک شدن دوربین‌ها چیزی بگوید.

حلقه‌ی قفسِ مرغ‌عشق‌ها را از روی شاخه‌ی درخت انجیر برمی‌دارد و لبه‌ی تخت چوبی می‌گذارد. دستش را با احتیاط داخل قفس می‌برد و ظرف ارزن را بیرون می‌آورد. مشغول پر کردن ظرف است که متوجه پایین آمدن پدرش از پله‌های ایوان می‌شود. کتاب خیام درون دست‌هایش به چشم می‌خورد.

دو پله‌ی کوتاه، ایوان و حیاط را به هم وصل می‌کند. وسعت حیاط خیلی بیش‌تر از خانه‌ی هشتادم‌تریشان است. شاید چیزی حدود دویست متر. امیرارسلان این را خودخواهی می‌داند. از این نظر که می‌شود ابعاد حیاط به خانه اضافه شود و اسباب آسایش اعضای خانواده باشد، اما نشده است.

-وقتی خودت هستی، این پرنده‌ها هم یه‌جور دیگه‌ای سرحالن.

امیرارسلان قفس مرغ‌عشق را روی شاخه‌ی درخت برمی‌گرداند و همزمان جواب می‌دهد:

-من باشم و نباشم، فرق نداره. مرغ‌عشق جفتش باشه، کیفش کوکِ کوکه.

پدرش لبه‌ی تخت می‌نشیند. قدوبالای امیرارسلان را در تی‌شرت و شلوار آدیداسش از نظر می‌گذراند. لبخند می‌زند. می‌تواند به‌اندازه‌ی همسرش از ظاهر امیرارسلان لذت ببرد، حتی اگر این هیکل نتیجه‌ی سال‌ها هالتر زدن و روی تردمیل دویدن باشد. می‌تواند لذت ببرد، به‌شرطی که دل‌شوره‌های بی‌دلیلش اجازه بدهد. دل‌شوره‌هایی که منبع‌شان مشخص نیست، اما وجود دارند.

-من اومدم...

سر هردو به‌سمت ایوان می‌چرخد. طلوع، سینی‌به‌دست، درحالی‌که تلاش می‌کند دمپایی‌هایش را بیوشد، روی ایوان ایستاده است. کمی بعد طوری مسیر را طی می‌کند که مشخص است دمپایی‌ها را درست نپوشیده و بیش‌تر روی زمین می‌کشد. باهیجان کنار تخت می‌ایستد و سینی را با حالتی شبیه تعظیم، روی تخت می‌گذارد:

-بافتخار اعلام می‌کنم شما شانس کاندید شدن برای خوش‌شانس‌ترین افراد رو توی گینس دارید. شیرینی‌های پنجره‌ای طلوع خوشگله، فقط نصیب آدم‌های خوش‌شانس می‌شه.

پدرش "به‌به" ای می‌گوید و همزمان، دیوان رباعیات خیامش را باز می‌کند.

طلوع صاف که می‌ایستد، با چهره‌ی خشک امیرارسلان مواجه می‌شود. سریع با دو دست دهانش را می‌پوشاند و می‌گوید:

-تصحیح می‌کنم، طلوع‌خانم صدر.

خوب می‌داند که ارسلان به استفاده از کلمه‌ی خوشگله، آلرژی دارد. لیدا، دوستش، حدس زده بود که احتمالاً امیرارسلان با شنیدن واژه‌ی خوشگله، یاد زن‌های مورد‌دار می‌افتد و طلوع به‌جای تأیید این حدس، فقط به بینی‌اش چین انداخته بود. امیرارسلان هیچ‌وقت دلیل رفتارش را توضیح نمی‌داد و این، کار را سخت می‌کرد.

درگیر افکارش شانه بالا می‌اندازد. می‌بیند که امیرارسلان به سمت حوض دوطبقه‌ی وسط حیاط که حکم آب‌نما را دارد، می‌رود. حوضی که به درخواست طلوع، جایگزین آن حوض قدیمی مستطیل شده است و بیشتر جنبه‌ی تزئینی دارد تا کاربردی.

طبق عادت، چینی به بینی‌اش می‌دهد:

-اون آب‌نما آبش راکده، کثیفه.

امیرارسلان دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد. نگاهی به سمتش می‌اندازد و جواب می‌دهد:

-تو دستات رو این‌جا نشور، موش کور.

طلوع چشم درشت می‌کند و معترض می‌گوید:

-داداش، همه‌ی دنیا می‌دونن چشمای من درشته. حداقل می‌خوای مسخره‌ام کنی، خلاقیت به‌خرج بده.

پدرشان در سکوت و لبخند، نگاهش را بین‌شان می‌چرخاند و طبق عادت، هیچ دخالتی در مکالمات‌شان نمی‌کند. امیرارسلان به سمت تخت می‌آید:

-منم الان که دقت کردم فهمیدم. بیخشید، موش چشم‌آهوئی...

می گوید و می نشیند.

نهایت اعتراض طلوع، چشم‌غره‌ای می‌شود که امیرارسلان حتی آن را نمی‌بیند. همیشه همین‌طور است. این‌که دعوایشان زرگری و کوتاه تمام می‌شود. طلوع ترجیح می‌دهد امیرارسلان هر شب در این خانه باشد؛ حتی اگر تمام شب را به اذیت کردن او بگذرانند. دیدن امیرارسلان ماهی دو الی سه شب، ظلم بزرگی است که چند سالی می‌شود امیرارسلان، ناجوانمردانه نصیب‌شان کرده است.

صدای مادرش و طاهای را از داخل خانه می‌شنود. می‌داند که تا دقایقی بعد، مادرش با سینی چای و طاهای با سروصدا به جمع‌شان اضافه می‌شوند. فقط چند دقیقه وقت دارد. چند دقیقه که تا قبل از آمدن مادرش بتواند با امیرارسلان صحبت کند. امیرارسلان که لبه‌ی تخت می‌نشیند، تکانی به خودش می‌دهد و با چند قدم بلند، خودش را به او می‌رساند و تنگاتنگش روی تخت می‌نشیند. امیرارسلان درحالی‌که خاک روی شلوارش را می‌تکاند، خونسرد می‌گوید:

-تخت بازم جا داره‌ها. خسته نمی‌شی یه کم برو اون‌ورتر.

طلوع اهمیتی نمی‌دهد و کف یک دستش را روی بازوی امیرارسلان می‌گذارد و با لحنی خواهشی می‌گوید:
-داداش...

امیرارسلان همان‌طور که کمی خم شده، سر به سمتش می‌چرخاند و به او و چهره‌ی پر از خواهشش نگاه می‌اندازد. طلوع آرام، طوری که پدرش نشنود و سریع، طوری که تا آمدن مادرش جمله‌اش تمام شود، می‌گوید:

-داداش، آخر هفته از طرف مدرسه می‌خوان بیرنمون اصفهان. مامان و بابام انگار راضی نیستن. یعنی نه این‌که بگن نه، ولی خب، آره‌ی سفت و سخت نمی‌گن.

و منظور طلوع از مدرسه، همان پیش‌دانشگاهی است. صورت امیرارسلان را می‌گردد. چیز خاصی نمی‌بیند. بزاقش را قورت می‌دهد و خواسته‌اش را کامل می‌کند:

-می‌شه تو باهاشون صحبت کنی، ببینی مشکل‌شون چیه که دلشون راضی نیست؟

امیرارسلان نفسش را باصدا بیرون می‌دهد. یک روزی خودش در سن طلوع بود. خواسته‌هایش خیلی با اخلاقیات پدر و مادرش هم‌خوانی نداشت، اما امیرارسلان پای تمام آن‌ها ایستاده بود. حالا طلوع پایش را جای پای او گذاشته است. با سرسختی کم‌تر و ملاحظه‌ی بیش‌تر.

غیرمنطقی به‌نظر می‌رسد، اما خوشحال است که طلوع مثل او سرسخت نیست.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به نگاه منتظرش می‌اندازد و می‌گوید:

-امشب قبل از رفتنم با مامان صحبت می‌کنم.

طلوع از ته دل می‌گوید:

-الهی فدات شم بد اخلاق دلسوز.

گوشه‌ی لب امیرارسلان به‌سمت بالا کشیده می‌شود. طلوع سرتقانه هم‌زمان با تشکرش تکه انداخته بود.

صدای پدرش از سمت دیگر تخت بلند می‌شود. لحنش شوخ است:

-می‌گم هرچی من هیچی نمی‌گم، شماها هم هیچی نمی‌گید. من نامرئی‌ام یا خواهر و برادر حرفی برای گفتن با من ندارن؟

طلوع معترض به‌سمتش می‌چرخد:

-... بابا. شما که همش سرت توی کتابته!

مادرش سینی به‌دست از ایوان پایین می‌آید و نگاهش را پر از دلتنگی به امیرارسلان می‌دهد. مادری که هنوز جوان است، اما به‌حکم طواف خانه‌ی خدا، سال‌هاست از سمت امیرارسلان، حاج‌خانم نامیده می‌شود. امیرارسلان از جا بلند می‌شود تا جای نشستن برای مادرش باز شود و هم‌زمان، جواب پدرش را می‌دهد:

-شما نامرئی نیستید. منتها اگه استعدادش رو دارید، استفاده کنید ازش و نامرئی بشید؛ که گاهی بتونید از دست یکی یدونه‌ی خل و دیونه‌تون نفس راحت بکشید.

پدرش آرام و متین می‌خندد. در هر شرایطی، رفتارش شبیه یک فرد پخته و کتابخوان است. طلوع آنقدر از حمایت امیرارسلان راضی است که به آخرین جمله‌اش اعتراضی نمی‌کند.

مادرش سینی چای را روی تخت می‌گذارد. جای خالی امیرارسلان را پر و او را مخاطب قرار می‌دهد:

-امیرارسلان، کاش امشب می‌موندی. آگه بدونم می‌مونی، برای فردا صبح کله‌پاچه بار می‌ذارم. تو مغزشو که چربه نخور.

امیرارسلان خم می‌شود و یکی از فنجان‌های کمرباریک چای را برمی‌دارد:

-آگه می‌خواستم بمونم هم با این پیشنهاد شما پشیمون شدم. باقالی‌پلو با ماهیچه‌تون، تمام برنامه‌ی غذایی منو به هم زد. یه کله‌پاچه هم صبح زود بزمن تنگش، یک ماه باید از برج آزادی تا میلاد رو بدوئم.

مادرش با حسرت نگاهش می‌کند. بهانه‌هایش برای نگره داشتن امیرارسلان ته کشیده و امیرارسلان آن قدر پسر عاطفی‌ای نیست که بی‌بهانه هم بشود نگهش داشت.

طاها هن و هن کنان به جمع‌شان اضافه می‌شود و سکوت جمع را می‌شکند. سیما سعی می‌کند غم نگاهش را پس بزند تا شبِ خانواده‌اش را خراب نکند. خودش را با یکی از شیرینی‌ها سرگرم می‌کند.

طاها بازی کلش درون گوشه‌اش را به طلوع نشان می‌دهد و چیزی را برایش توضیح می‌دهد.

نگاه امیرارسلان از روی مادرش و طاها، روی استکان زعفرانی درون دستش می‌نشیند. فکرش حول جاهایی که این هفته رفته است، می‌چرخد. سعی می‌کند تمرکز کند تا به یاد بیاورد کیف مدارکش را کجا می‌تواند جا گذاشته باشد؟ حتی برای سوزاندن عابر بانک‌ها و گرفتن عابر بانک جدید هم مشکل دارد وقتی کارت ملی‌اش نیست. در کل بدون گواهینامه و کارت ملی، قطعاً دردسرهای زیادی خواهد داشت و گرفتن المثنی، زمان بر خواهد بود.

یک پایش را روی نرده‌ی افقی پایینی می‌گذارد و هر دو دستش را روی نرده‌های بالا قرار می‌دهد. بالذت، دقت و هیجان، یورتمه رفتن اسب‌های تازه‌وارد را نگاه می‌کند.

پدرش این بار هم سنگ تمام گذاشته است. اسب‌های جدید، به معنای واقعی کلمه می‌توانند هوش از سر یک سوارکار حرفه‌ای ببرند. برای او بی که از شش سالگی روی اسب نشسته و سوارکاری، بیش تر روزهای عمرش را پر کرده، این صحنه یک صحنه‌ی هیجان‌انگیز است که با هیچ چیزی عوضش نمی‌کند. یک صحنه که با وجود تکرار شدنش، تکراری نمی‌شود.

محبی، مربی باسابقہی باشگاہ، افسار اسب را می‌گیرد. اسب یورتمہ می‌رود و نگاہ جانان، با رضایت روی اسب سیاہ ابلق حرکت می‌کند. می‌داند کہ باید تا زمان اُخت شدن اسب با فضای جدید و آمادہ‌سازی آن توسط مربی‌ها، صبر کند؛ اما بہ وقتش می‌تواند ساعت‌های خوبی را با آن‌ها سپری کند.

-باز تو از خود بی‌خود شدی؟

این را آوا می‌گوید و دقیقاً کنار دست جانان و خلاف جهت او می‌ایستد. دراصل تکیہ‌اش را بہ نردہ‌ها می‌دهد و دست بہ‌سینہ می‌ایستد. منظرہی مقابل چشمان آوا، ردیف درختان سربہ‌فلک کشیدہ‌ای است کہ بہ شکل یک مستطیل بزرگ، سال‌ها پیش کاشته شدہ‌اند. سال‌های قبل از تولد جانان.

جانان نگاہش را برنمی‌دارد. صحنہی بہتری سراغ ندارد. زمزمہ می‌کند:

-آوا، اسبای جدید محشرن.

آوا موہای فرش را پشت گوش می‌زند؛ موہایی کہ بہ لطف دستگاہ فر شدہ‌اند:

-دیگہ تہش اسبن دیگہ. درمورد جدیدترین ماشین کارخونہی بنز کہ صحبت نمی‌کنی.

جانان با همان نگاہ پر لذت، با احساس سر تکان می‌دهد:

-چون چیزی رو کہ می‌بینی، درک نمی‌کنی.

با سر بہ یکی از اسب‌ها اشارہ می‌کند، بی‌آن کہ بہ ندیدن آوا اهمیت بدهد:

-اون اسب کھر می‌تونہ منو بیست و چہار ساعت، می‌خکوب کنہ.

آوا از گوشہ‌ی چشم نگاہی بہ سمتش می‌اندازد و می‌خندد:

-بہ خدا اگہ بتونی. تو توی دو ساعت، نیم ساعتش رو با بابات نجنگی، ہورمون‌ہات بہ ہم می‌ریزہ، عقب می‌ندازی.

دست جانان روی نردہ‌ی چوبی مشت می‌شود

آوا دقیقاً در لحظہ‌ای کہ جانان تلاش می‌کرد بہ چیزی جز حال خوب الانش فکر نکند، برنامہ‌اش را بہ ہم زد. برق چشمانش از بین می‌رود و پوزخند، لب‌های خوش‌فرمش را پر می‌کند:

-به خدا دارم بهش آوانس می‌دم، آوا. از این‌که با کاغذبازی و رشوه دادن، اون پرونده‌ی پزشکی رو برای مامانم درست کرده، زمینہش رو دارم که تمام ساعتای روز، باهاش بجنگم.

دست آوا با همدردی روی بازویش می‌نشیند. لب‌هایش که با رژ کم‌رنگ صورتی، رنگ گرفته‌اند را به هم می‌ساید و دل‌سوزانه می‌گوید:

-آقای محتشم پدرته، جانان. تو نمی‌تونی به‌قول خودت، به‌خاطر ظلمی که درحق مادرت کرده، شمشیر رو براش از رو ببندی.

جانان، ناباور، به‌سمت او می‌چرخد. خنده‌ی عصبی‌ای می‌کند:

-چی می‌گی آوا؟! هر کی ندونه، تو که خوب می‌دونی چی به سر مامانم آورد! من چه‌جوری با این آدم بسازم!؟

چشمانش را یک لحظه و با نهایت قدرت، روی هم می‌گذارد و بعد از باز کردن‌شان، با صدایی آرام و پردرد می‌گوید:

-الان خلاصه‌ی اون پرونده‌ی پزشکی می‌دونی چیه؟ یعنی دونستن که می‌دونی، منتها شاید یادت رفته که توقع داری با بابام بسازم.

حتی باوجود این‌که این جملات تکراری‌اند، اما بازهم گفتنش سخت است:

-این‌که مامان من یه دیوونه‌ست که اگه از اون بیمارستان بیرون بیاد، می‌تونه برای خودش و بقیه، خطر ساز باشه...

آوا همه‌ی این‌ها را می‌داند. سال‌هاست که تنها سنگ‌صبور این دختر است. دختری که فقط چند سال از او کوچک‌تر است. زیباست، خوش‌اخلاق است و رابطه‌ی خوبی با تمام کادر باشگاه دارد. تمام کادر باشگاه، جز پدرش.

نگاهش را از روی چشمان درشت و طوسی‌رنگ جانان برمی‌دارد و به زمین زیر پاهایش می‌دهد. همیشه همین است. به این‌جای قصه که می‌رسند، این طوسی‌ها آزاردهنده می‌شوند؛ طوسی‌هایی که یادآور چشمان حمیده‌اند.

جایی بین کفش‌های چرم خودش و کتانی‌های مشکی‌رنگ جانان را نگاه می‌کند.

صدای پای اسبی که در فاصله‌ای کم، داخل زمین یورتمه می‌رود، به گوش هر دونفرشان می‌رسد.

جانان بی‌اهمیت به لذت این صدا، باز ادامه می‌دهد؛ لحنش خالی از هر حسی است:

-آوا، منو نگاه کن. واقعاً لازم نیست دنبال جمله برای دلداری دادن من بگردی. احتیاجی هم نیست که دنبال گل‌وبلبل کردن رابطه‌ی من و بابا باشی. تو بابای منو نمی‌شناسی. یه چیزایی از من در موردش شنیدی که با منی که اون روزا رو لمس کردم، حس قابل مقایسه نیست.

آوا باز هم نگاهش نمی‌کند. حالا نگاهش را به اسب نیلگون می‌دهد. برایش جذابیتی ندارد، اما بالاخره باید به یه جایی نگاه کند. جانان ادامه می‌دهد:

-تو نبودی اون روزا رو ببینی؛ اون صحنه‌سازیا رو. تو خیلی چیزا رو ندیدی، پس دست‌وپای الکی زن.

آوا، کلافه سر تکان می‌دهد و بعد برای این که چیزی گفته باشد، جواب می‌دهد:

-ببخش جانان. اشتباه کردم سر بحث رو باز کردم. هربار بحث به این جا می‌کشه، حال تو به هم می‌ریزه.

جانان لبخندی مصلحتی می‌زند:

-خوبه که قبول داری اشتباه کردی. تا تو باشی نری تو فاز ریش سفیدی.

آوا تنها سر تکان می‌دهد.

-خانم طرآبادی!

یکی از پرسنل بخش ثبت‌نام، آوا را صدا می‌کند. آوا با گفتن "الان می‌آم"، جوابش را می‌دهد.

با مکث، بالاخره به جانان نگاه می‌کند و بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد، باسرعت می‌گوید:

-اصلاً یادم رفت برای چی اومدم این جا. گوشت انگار همراهت نیست. آقای محتشم گفتن بهت بگم صبر کنی؛ کارشون تموم شد، باهم برید خونه.

انگار با این جمله هوشیار می‌شود و به یاد اتفاقات غیر عادی این چند روز می‌افتد. یک لحظه تصمیم می‌گیرد از اتفاقات این چند روز و برنامه‌ی امروزش برای آوا بگوید. چیزهایی که برای هیچ‌کسی نگفته است. از دزدیده شدن سفته‌ها، از آن دو مرد جوان داخل فیلم، از کیف مدارک امیرارسلان صدر، از پاک کردن دوربین‌ها و از بین بردن اثر انگشت‌ها...

-خوابیدی جانان؟ من باید برم. چی بگم به بابات؟

جانان به عجله‌ی آوا لبخند می‌زند و با دست، یقه‌ی مانتوی کرم‌رنگ او را لمس می‌کند:

-نه قربونت. به بابا بگو من باید زودتر برم. راحت به کارش برسه.

آوا سر تکان می‌دهد و با گفتن یک اوکی، از او فاصله می‌گیرد.

اسبی داخل میدان اسب‌سواری شیهه می‌کشد. جانان به سمتش می‌چرخد. پنج دقیقه... پنج دقیقه به خودش آوانس می‌دهد و بعد، از باشگاهی که در اصل برای مادرش است و به نام پدرش، بیرون می‌زند. خوب است که تابستان هوا دیر تاریک می‌شود و پدرش دیرتر به خانه می‌آید. امشب وقت دارد که به سراغ لپ‌تاپ پدرش برود. تلاش مذبح‌خانه‌ای است. فرامرز آن قدر محافظه‌کار است که اطلاعاتش را درون فایل‌های دم‌دستی نگه ندارد. اما جانان راه دیگری برای پیدا کردن آن دو مرد جوان به ذهنش نمی‌رسد. شاید این بار خوش‌شانسی با او یار باشد. شاید بتواند اطلاعات افرادی که پول بهره‌ای گرفته‌اند را پیدا کند و با خواندن‌شان، به آن دو مرد جوان برسد. دو مرد جوانی که هویت یکی از آن‌ها را خوب می‌داند. امیراسلان صدر.

هیجان‌زده است...

ناباور است...

دست‌هایش می‌لرزند و تمام عکس‌هایی که می‌گیرد، بی‌کیفیت هستند.

باورش نمی‌شود. دقیقاً لحظه‌ای که ناامیدانه قصد می‌کند لپ‌تاپ پدرش را ببندد؛ چشمش به فایلی می‌خورد. بعید می‌داند این فایل دم‌دستی، اطلاعات قابل‌توجهی داشته باشد، اما چند دقیقه‌ی بعد متوجه می‌شود که اشتباه کرده است.

ظاهراً آن قدر قبح پول بهره‌ای دادن برای فرامرز ریخته و آن قدر آن را علنی کرده است که نیازی نمی‌بیند اطلاعات افرادی که پول بهره‌ای گرفته‌اند را مخفی کند.

جانان با سرعت و هیجان‌زده به سراغ گوشی موبایلش می‌رود و از اطلاعات هرکدام از افرادی که نزول گرفته‌اند؛ عکس می‌گیرد.

تعدادشان بیش‌تر از چیزی است که فکر می‌کرد و این موضوع، کار را سخت‌تر می‌کند.

هم‌زمان با کارش، نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازد. وقتی ندارد، کم‌کم باید سروکله‌ی فرامرز پیدا شود و همین، استرسش را تصاعدی بالا می‌برد.

از اطلاعات آخرین فرد هم عکس می‌گیرد. به‌سرعت سیستم را خاموش می‌کند و از جا بلند می‌شود. نگاهش باعجله روی میز فرامرز می‌چرخد. دقت می‌کند چیزی جابه‌جا نشده باشد و نشانی از حضورش داخل اتاق، باقی نماند. حس می‌کند حرارت تنش بالاست و زبانش خشک خشک شده است. فرامرز اهل مدارا کردن با جانان است، اما این قانون فقط تا وقتی برقرار است که جانان پا روی اصولش نگذارد. پا گذاشتن روی اصول فرامرز، مثل بازی کردن با دم شیر است. جانان خوب می‌داند که فرامرز می‌تواند تا چه اندازه بد شود. خوب می‌داند؛ تجربه‌اش را داشته.

انگشتان ظریفش دور گوشی، مثل یک حصار محکم عمل می‌کند. برای اولین بار حس می‌کند گوشی موبایلش چقدر ارزشمند است.

از اتاق فرامرز بیرون می‌زند. داخل اتاقش می‌شود و گوشی را روی میز، مقابل آئینه می‌گذارد.

باید به آشپزخانه برود. یک لیوان آب خنک، الان تنها چیزی است که می‌خواهد.

به در اتاق نرسیده پشیمان می‌شود و به‌سرعت برمی‌گردد. گوشی را داخل کتو میز قرار می‌دهد و سعی می‌کند با یک نفس عمیق، به دم و بازدمش نظمی بدهد.

لیوان آب را یک‌نفس بالا می‌رود. در اثر همین عجله، آب به گلویش می‌پرد. پشت دستش را روی دهانش می‌گذارد و چند سرفه‌ی محکم می‌کند. خودش را به‌سمت میز ناهارخوری می‌کشد و پشت میز می‌نشیند. سرفه‌هایش که ته می‌کشند، به صدلی تکیه می‌دهد.

لحظاتی را که گذرانده، مرور می‌کند. سرش را به‌طرف سقف می‌گیرد و بعد "ای خدایی" زیر لبی می‌گوید.

سرش را پایین می‌آورد. نگاهش با نگاه جاوید یکی می‌شود. جاوید نگاهش می‌کند. خسته و مهربان. چشمانش گرچه طوسی نیست، اما مهر نگاه حمیده را دارد.

جانان، به‌سمت شانه‌ی سمت راست سرش را کج کرده و زمزمه می‌کند:

-رفیق نیمه‌راه بودن بهت نمی‌آد.

مکث کوتاهی می‌کند.

-قرار نبود وقتی کم آوردی همه چی رو بذاری برای منو بری.

لبخندش طعم بادام تلخ دارد:

-خوبیش اینه شناختمت. فهمیدم تو هم می‌تونی خودخواه باشی. می‌تونی وقتی کم می‌آری، به بقیه فکر نکنی؛ نه به من، نه به مامان.

جاوید بازهم فقط نگاهش می‌کند. جانان از این متکلم‌وحده بودن خسته است. کلکسیون خسته شدن‌هایش این روزها عجیب تکمیل شده.

از جا بلند می‌شود و قدم‌زنان به‌سوی کانتر سمت چپ آشپزخانه می‌رود.

آشپزخانه‌ی مستطیل شکل‌شان از دو طرف دارای کانتر است و خروجی آن از میان دو کانتر است. روشنایی نقره‌ای هالوژن‌ها، کانترهای سیاه رنگ را روشن کرده‌اند. در مقابل کانتر می‌ایستد. بی‌حوصله بافت موهایش را پشت سر می‌اندازد و رو به جاوید و لبخندش، می‌گوید:

-عیب نداره. من که تنها موندم. تو هم نباش. تو هم مثل بقیه، نباش. مهم نیست که من اون قدر درمونده شدم که می‌خوام برم سراغ یه غریبه و مجبورش کنم کمکم کنه.

جاوید باز هم در میان قاب چوبی می‌خندد. جانان نگاه آخرش را به نوار مشکی‌رنگ کنار قاب می‌دهد و از آشپزخانه خارج می‌شود.

همزمان صدای در حیاط به گوشش می‌خورد. قدم‌های جانان سرعت می‌گیرد. نمی‌خواهد با فرامرز برخوردی داشته باشد.

داخل اتاقش می‌شود. در را می‌بندد و از پشت به آن تکیه می‌دهد. منتظر می‌شود صدای در اتاق فرامرز بیاید تا نفسش را آزاد کند. نگاهش را به سمت کتو می‌کشاند. جایی که گوشی موبایلش آن‌جاست. تا چند دقیقه‌ی بعد، گزینه‌های روی میزش مشخص می‌شود. می‌داند در میان افرادی که از پدرش پول نزول کرده‌اند باید دنبال افرادی با حدود سنی بین بیست و هشت_نه سال، تا سی‌وپنج سال بگردد.

-عرض کردم خدمتتون، خانم. بنده امیرارسلان صدر نمی‌شناسم. ظاهراً اشتباه گرفتید.

معذرت‌خواهی کم‌جانی کرده و ارتباط را قطع می‌کند. این سومین نفر است. سومین نفر از پنج نفر. پنج نفر از افرادی که از پدرش پول بهره‌ای گرفته بودند و رنج سنیشان بین بیست‌وهشت تا سی‌وپنج سال است. کاغذ درون دستش را بالا می‌آورد. فقط دو نام مانده، دو شماره. اگر یکی از این دو نفر، همان فرد همراه امیرارسلان صدر نباشد چه؟ اگر آن فایل درون لپ‌تاپ پدرش فایل کاملی نباشد و اطلاعات آن مردی که آن شب گاوصندوق را باز کرد، درون آن فایل نبوده باشد چه...

-بیا مادر، شربت خاکشیر آوردم برات.

باسرعت و شرم‌نده، کاغذ درون دستش را پایین می‌آورد. امروز برعکس هرباری که به این‌جا می‌آمد، وقتی برای این زن نگذاشته... حتی از خرید کردن همیشگی برای این خانه هم فاکتور گرفته است. امروز حتی در مورد تمنا هم سوال نکرد. این که کی به مادر جون سر زد. امروز فکرش مشغول، استرسش زیاد و وقتش کم است.

مادر جون روی صندلی چرخ‌دارش تا نزدیک کاناپه پیش می‌آید. سینی حاوی لیوان شربت خاکشیر روی پاهایش است و نگاهش به جانان.

جانان باسرعت کاغذ و گوشی موبایل را روی میز می‌گذارد. دستش را پیش می‌برد و سینی را برمی‌دارد. در حال گذاشتن آن کنار موبایلش روی میز، می‌گوید:

-آخه قربونت برم، شربت خاکشیر خوردن من این‌قدر واجب بود که خودت رو توی در دسر می‌ندازی؟

بعد از گفتن این حرف، هر دو دستش را روی دسته‌های ویلچر می‌گذارد و ویلچر را باز هم به خودش نزدیک‌تر می‌کند.

مادر جون دست پیر و چروکیده‌اش را بالا می‌آورد و روی دست‌های سفید و ظریف جانان می‌گذارد. هفتاد سال دارد، اما چهره‌اش بیشتر از این سنش را نشان می‌دهد. از ته دل می‌گوید:

-خدا نکنه تو قربون من بری. الهی تو بمونی و جای تمام خوشیایی که مادرت نکرده، خوش باشی.

و طبق عادت همیشه، بعد از گفتن این جمله، چانه‌اش می‌لرزد. دل جانان تکان می‌خورد و طوسی‌هایش کدر می‌شوند. دست آزادش یک طرف صورت چروکیده‌ی مادر جون را می‌پوشاند:

-مگہ قرار نشد این حرفا رو توی این خونه ممنوع اعلام کنیم، خانم خانما؟ داری قانون رو نقض می کنیا، حمیرا خانم!

زن چشمانش در سکوت پُر و لحن جانان نجواگونه می شود:

-بیا یه بار قرارمون رو باهم از اول مرور کنیم. قرار شد که بنده و شما کم نیاریم. قرار شد محکم و ایسیم. قرار شد اون قدر قوی باشیم تا بتونیم این ماجرا رو تمومش کنیم... به تهش برسونیم و اون وقت سه تایی، کیف دنیا رو بکنیم. من، تو و مامان. مگہ نه؟

چروک های پیشانی زن از درهم شدن چهره اش، چند برابر شده. نگاهش هم بی فروغ است. روزی که جاوید جوانش را در خاک گذاشتند و دخترش را اسیر تخت بیمارستان روانی کردند، روزی بود که برق نگاهش برای همیشه خوابید. هر چند که مصیبت هایش به همین ها محدود نمی شود. این زن از سال ها قبل، دقیقاً وقتی حمیده پا به روزهای بلوغش گذاشته بود با آرامش خداحافظی کرده بود. اما با این وجود تلاشش را می کند تا حداقل الان، کلماتش بر وزن ناامیدی نباشند. جانان، به اندازه ی کافی در این میدان کارزار تنها است.

کاری از دستان پیر و ناتوان او که بر نمی آید؛ امید دادن، حداقل کاری است که می تواند بکند. هر چند که گاهی حتی همین را هم ناخواسته دریغ می کند:

-آره مادر تو راست می گی من فراموش کارم. یادم رفته چه قرارایی گذاشتیم و چه برنامه هایی داریم. هر وقت یادم رفت، تو بهم یادآوری کن. یادم بنداز قراره تمام حقایی که ناحق شده رو پس بگیریم. البته فقط اون بخشی رو که حقمنه، نه بیشتر از اون.

جانان دستش را عقب می کشد و سرش را جلو می برد بوسه اش روی صورت مادر جون، تنها کسی که برایش باقی مانده، بوی عشق می دهد؛ بوی مادرش را می دهد، بوی روزهای کودکی خودش و جاوید را:

-این شد حرف حساب. بعدم وقتی می گم قریونت برم، نه نیار بگو باشه و بحث رو تمومش کن.

عقب که می کشد، چشمان مادر جون اخم دارد و لب هایش می خندد. جانان به چهره اش حالت ترسیده می دهد و باعث می شود چشمان مادر جون هم شیوه ی لب هایش را در پیش بگیرند.

صدای اذان مسجد تا خانه می‌آید. اصلاً یکی از دلایلی که هیچ‌وقت مادر جون این خانه را با هیچ خانه‌ی مدرن دیگری عوض نکرد، همین صدا است. روزی پدر جون، تمام گلخانه‌های گل و سبزی و زمین‌های کشاورزی‌اش را فروخت سهم دختر و پسر دیگرش را داد و باقی‌اش را تبدیل به همان باشگاه اسب‌سواری کرد. این خانه‌ی هشتادمتری قدیمی، اما باصفا، تنها چیزی است که برای خودش و همسرش نگه داشت. جانان وقتی به خودش می‌آید که مادر جون با ویلچرش به سمت سرویس بهداشتی داخل خانه می‌رود. با نگاه بدرقه‌اش می‌کند. بیماری قند، بهانه‌ای است برای کار نکردن پاهای مادر جون.

غم حمیده و جاوید بیش‌تر از تمام دیابت‌های نوع اول و دوم، پاهای مادر جون را از قدم برداشتن منع کرده‌اند.

مادر جون که داخل دستشویی می‌شود، جانان، نگران، گوشی موبایلش را برمی‌دارد و به ساعتش نگاه می‌کند. فقط ساعات کمی وقت دارد و باید قبل از ساعت سه، خانه باشد. این روزها ابدأ قصد ندارد بهانه‌ای دست پدرش بدهد و با او تنشی داشته باشد.

کاغذ را برمی‌دارد. نام چهارم را می‌خواند و به سراغ شماره‌اش می‌رود:

-پرهام شریعتی

سروصدای داخل سالن، طبق معمول زیاد است. پرهام برای سرکشی به بخش جوشکاری ورق‌ها آمده است. سال‌هاست که مدیر ناظر خط تولید این کارگاه تولید گاوصندوق است.

یکی از کارگران به سمت پرهام می‌آید. سلام و خسته نباشیدی می‌گوید و بحث بیمه‌ی کاری برادر آسیب‌دیده‌اش را وسط می‌کشد. پرهام با صدای بلند، طوری که صدایش به گوش او برسد، جوابش را می‌دهد. هم‌زمان با آخرین جمله‌اش، متوجه زنگ خوردن موبایلش می‌شود. گوشی را بیرون می‌آورد و با تکان دادن سر، جواب تشکر کارگر را می‌دهد.

شماره‌ی روی گوشی ناآشناست. کمی به شماره نگاه می‌کند و بعد گوشی را به جیب شلوارش برمی‌گرداند. در این سروصدا، جواب دادن بی‌فایده است.

نیم ساعت بعد، وقتی از بخش تولید بیرون می‌زند، چهارمین باری است که گوشی‌اش با آن شماره زنگ می‌خورد. همان‌طور که داخل محوطه پیش می‌رود، تماس را برقرار می‌کند و به گوش می‌چسباند.

امیرارسلان با سرعت اعداد روی کاغذ را درون ماشین حساب گوشی‌اش وارد می‌کند. خروجی اعداد، طرحی از رضایت به چهره‌اش می‌دهد. مکمل‌هایی را که این بار وارد کرده، سودی بیش‌تر از هربار برایش داشته و این اتفاق در نوسانات دلار، یک اتفاق فوق‌العاده است.

عدد را روی کاغذ یادداشت می‌کند و سراغ اعداد و رقم‌هایی که مربوط به مکمل بعدی است، می‌رود. زنگ خوردن گوشی، صفحه‌ی ماشین حساب را پوشش داده و نام پرهام را روی صفحه‌ی نمایش نشان می‌دهد.

گوشی را روشن می‌کند و از جا بلند می‌شود:

-بگو پرهام...

-سلام، کجایی؟

به سمت آشپزخانه می‌رود:

-ساعتی یه بار پیگیر می‌شی کجام؟ می‌خواستی از خونه بزنی بیرون، گفتم امروز خونه‌م.

پرهام پوفی می‌کشد. صدای ورق خوردن کاغذ به گوش می‌رسد و امیرارسلان می‌تواند حدس بزند که پرهام در دفتر کارخانه مشغول است.

-امروز مخم ارور می‌ده. از بس از همه طرف سرم ریخته.

امیرارسلان آب‌میوه‌گیری را به برق می‌زند:

-ارور مغزت که چیز عجیبی نیست. کارت رو بگو.

انگار با این حرف، به یاد کاری که به خاطر آن زنگ زده می‌افتد:

-گوش کن ارسلان، امروز یه اتفاق عجیبی افتاد.

ارسلان، سبد حاوی کرفس و هویج‌های شسته رو از روی سینک ظرفشویی برمی‌دارد و درحالی که تلاش می‌کند بین ظرف‌های کثیف و نشسته‌ی روی کابینت، برای سبد جا باز کند؛ می‌گوید:

-چی مثلاً؟

-یه دختره زنگ زد. اسم و فامیلم رو گفت. بعد وقتی تأیید کردم، ازم پرسید شما آقای امیرارسلان صدر رو می‌شناسید؟

ابروهای امیرارسلان به هم نزدیک می‌شود:

-کی بود؟

پرهام باسرعت جواب می‌دهد:

-اینو تا آخر حرفامون دوبار پرسیدم. اما جوابم رو درست نداد. فقط گفت، کیف مدارکت دست اونه.

ابروهای امیرارسلان باسرعت نور تغییر حالت می‌دهند. بالا می‌روند و جدی می‌پرسد:

-کیف مدارک من دست اون چی کار می‌کنه؟

-گفت پیداش کرده. نگفت کی و از کجا. گفتم یه جا قرار بذاریم تا کیف مدارک رو بهم بده. گفت فقط به خودت می‌ده و شمارهت رو خواست.

دست آزادش را پشت گردنش قفل می‌کند:

-دادی؟

-معلومه که دادم... مگه خلم، ندم. فقط ارسلان، من حس می‌کنم دختره خیلی عجیب‌غریب بود. زنگ زد قرار بذاره، حواست باشه.

نگاهش را در آشپزخانه می‌چرخاند:

-چه‌جوری به این نتیجه رسیدی؟

پرهام کمی صدایش را بالا می برد:

-یعنی معلوم نیست چرا؟ بابا، دختره مشخص نیست شماره‌ی منو از کجا آورده... مشخص نیست چرا فقط به خود تو تحویل می ده، از همه مهم تر این که از چی می ترسه که خودش رو معرفی نمی کنه.

امیرارسلان بی اهمیت به صدای بلند آبمیوه گیری، آن را روشن می کند:

-طرح فیلم نامه‌ی قتل های زنجیره ای رو تو زدی؟

وقتی پرهام "برو بابایی" تحویلش می دهد، ادامه می دهد:

-مشخصه چرا به تو تحویل نداده. تو اون مغزت رو آکبند نگه داشتی، خط و خش نیفته. دختره می خواد یه قراری بذاره با من. اول مژده گونی بگیره، بعد کیف مدارک رو تحویل بده.

لیوان را در مقابل آبمیوه گیری می گذارد و ادامه می دهد:

-درضمن شاید به این فکر کرده اگه کیف رو به دست تو برسونه، شاید تو تحویل من ندی.

پرهام کمی فکر می کند و بعد می پرسد:

-خب، رو چه حسابی اسمش رو نمی گه؟ اصلاً چرا شماره تلفن خودش رو نمی ده؟ بعدم امیرارسلان، من حس کردم دختره برای حرف زدن با تو عجله داشت.

اولین هویج را می اندازد. آب هویج با صدای ناهنجاری گرفته می شود و بعد به مسخره می گوید:

-ترسیده اسمش رو بهت بگه، با اسمش تحریک شی. احتمالاً خیلی اسم بامسمای داره.

صدای خنده‌ی پرهام در گوشی می پیچد و با گفتن جمله‌ی تکراری "دهنت سرویس"، تماس را قطع می کند.

تکه‌ای از ساقه‌ی کرفس را درون آبمیوه گیری می اندازد. ترکیب آب هویج و آب کرفس، یک معجون بدرنگ را در لیوان مقابل آبمیوه گیری به نمایش می گذارد.

امیرارسلان، متفکر، هویج بعدی را درون دستگاه می اندازد. فکرش بیش تر مشغول این است که آن دختر واقعاً راست گفته؟ اگر راست گفته، کیف مدارک را از کجا پیدا کرده است؟

لیوان را بالا می‌آورد و محتویات آن را یک نفس می‌نوشد. خوب است که پرهام نیست تا هنگام خوردن این معجون، ادای عق زدن را دریاورد. لیوان را به مجموع ظرف‌های نشسته‌ی روی کابینت اضافه می‌کند. هر دو دستش را لبه‌ی کابینت می‌گذارد و چشم باریک می‌کند. باز هم فکر می‌کند. این بار، به این که با پیدا شدن کیف مدارکش، باید با سرعت به کارهای عقب‌افتاده‌اش رسیدگی کند. در این میان، به دختر تماس گیرنده هم فکر می‌کند و به مبلغ احتمالی مزدگانی.

گوشی موبایل را لبه‌ی آئینه‌ی روشویی می‌گذارد و تیغ ریش‌تراش را روی خمیرریشی که صورتش را پوشانده، می‌کشد. نگاهش گاهی تا گوشی پایین می‌آید و بعد دوباره درون آئینه می‌نشیند و کارش را ادامه می‌دهد. طبق گفته‌ی پرهام، آن دختر که هویتش هم مشخص نیست، برای صحبت با او عجله دارد. پس هر لحظه باید منتظر تماسش باشد.

کار یک طرف صورتش تقریباً رو به اتمام است که گوشی زنگ می‌خورد. شماره‌ی روی گوشی، شماره‌ی رند و قطعاً گران‌قیمتی است. نمی‌داند تماس گیرنده می‌تواند همان دختر باشد یا نه. گوشی را برمی‌دارد و با کمی فاصله از یک طرف صورت مرطوبش، نگه می‌دارد:

-بفرمایید.

صدای یک دختر در گوشی می‌پیچد:

-آقای امیرارسلان صدر؟

-خودم هستم.

می‌گوید و بی‌اهمیت به نصفه ماندن اصلاح صورتش، ژیلت را درون روشویی رها می‌کند. صدای جدی دختر در گوشش می‌پیچد:

-نمی‌دونم رفیق‌تون در مورد من باهاتون صحبت کرده یا نه...

دست آزادش را به پهلو می‌زند و نگاهش را به اطراف می‌دهد:

-اگہ شما همون دخترخانمی باشین کہ کیف مدارک منو پیدا کردہ، بلہ... صحبت کردہ.

دختر بدون مکث می گوید:

-خوبہ، پس احتیاجی بہ توضیحات بی مورد نیست. می تونیم قرار بذاریم.

امیرارسلان حس می کند با وجود عادی حرف زدن دختر، نوعی عجلہ در کلماتش است. حسش را برای خودش نگہ می دارد و مفید و مختصر می پرسد:

-کی و کجا؟

-من فردا حول و حوش دہ صبح، سمت ونک کار دارم. می تونم تا دہونیم، پل طبیعت باشم. البتہ اگہ شما مشکلی ندارید.

امیرارسلان بہ سمت روشویی می چرخد. شیر آب را باز می کند و ژیلت را زیر آن می گیرد:

-خوبہ. پس قرارمون دہونیم صبح، روی پل طبیعت. فقط... من چطور باید شما رو بشناسم؟

-احتیاجی نیست. من شما رو می شناسم. می تونم بین جمعیت تشخیصتون بدم.

امیرارسلان بہ سرعت سرش را بالا می آورد. بہ خودش داخل آینہ نگاہ می کند. یکی از ابروهایش از تعجب بالا رفته:

-من و شما قبلاً همو دیدیم؟

صدای آزاد شدن نفس دختر را درون گوشی می شنود:

-من قبلاً شما رو جایی دیدم.

لبہای برجستہ اش را روی ہم می ساید و قبل از این کہ بپرسد کجا، دختر جملہی بعدی و البتہ عجیب ترش را می گوید:

-فقط یہ نکتہ... لطفاً فردا تنها بیاین.

حالا ابروی دیگرش ہم، ردیف ابروی بالا رفتهی قبلی می شود. این بار سؤالش را محکم و متعجب می پرسد:

-چرا؟

-به این سؤال ہم مثل بقیہی سؤال‌هایی کہ احتمالاً توی ذہنتونہ، می‌شہ فردا جواب داد.

و با مکث اضافه می‌کند:

-تا فردا دہونیم صبح...

بلافاصلہ صدای بوق‌های ممتد درون گوشی می‌پیچد. امیرارسلان، ہاج و واج گوشی را پایین می‌آورد. پرمہام اغراق نکرده بود، این دختر عجیب است.

امیرارسلان، قدم زنان روی پل پیش می‌رود. پیراہن طوسی‌رنگ جذبی بہ تن دارد کہ طبق معمول، آستین‌هایش را تا زده و شلوار زغالی‌رنگ پارچہ‌ای، با پیراہنش ست جالبی ایجاد کرده است. این تیپ جذاب را بہ خاطر ملاقات این لحظہ نزده است. عادت دارد کہ ہمیشہ با ظاہر و اندامش جلب‌توجہ کند. اندامی کہ برای ساخته شدنش سال‌ها وقت صرف کرده است.

دختری کہ با او قرار دارد، احتمالاً یک دختر از طبقہی ضعیف است کہ برای گرفتن مژدگانگی، امیرارسلان را تا این جا کشانده. البتہ اگر بشود آن شمارہ‌ی رند را نادیدہ گرفت.

نگاهش از پشت عینک آفتابی روی تمام دخترانی کہ می‌توانند مخاطب او باشند، می‌نشیند. روی دختر لاغراندامی کہ با مانتوی سفیدرنگش از روبہ‌رو می‌آید مکث می‌کند. چند لحظہی بعد، همان نگاہ را بہ دختری کہ بہ ستون‌های آہنی چسبیدہ و دستش لہی آفتاب‌گیرش است، می‌دہد. بہ ظاہر هیچ کدام از دخترها نمی‌خورد کہ منتظر کسی باشند. پوفی می‌کشد و باز ہم پیش می‌رود. کار احمقانه‌ای کرده است کہ برای گرفتن اطلاعات ظاہری دخترک اصرار نکرده. شاید حتی احمقانه‌تر این باشد کہ سر قرار آمدہ است. شاید این قرار، سرکاری باشد. بلافاصلہ این احتمال در سرش خط می‌خورد. لحن عجول آن دختر بہ یک لحن سرکاری کہ قصد تفریح دارد، نمی‌خورد.

با خودش فکر می‌کند "پس دخترہ کو؟"

صدایی از پشت سرش می‌گوید:

-آقای امیرارسلان صدر؟

به سرعت به پشت می چرخد. یک دختر جوان در یک متری اش است. عینک آفتابی اش را برمی دارد و یک آنالیز سریع از دختر انجام می دهد. قد متوسط، اندام متناسب، پوست سفید و چشمان طوسی. اینها برداشت‌های اولیه اش در یک نگاه است. همزمان جواب می دهد.

-خودم هستم... سلام.

دختر سر تکان می دهد. موهایش را طبق عادت از فرق باز کرده و پشت گوش زده و یک طرف شال مشکی اش، آزاد روی شانه افتاده است. نگاهش را عادی به چشمان امیرارسلان می دهد:

-من همون دختری هستم که دیروز باهاتون تماس گرفتم.

امیرارسلان، عینک مارک دختر که روی سرش جاگیر شده را از نظر می گذارد و با یادآوری شماره‌ی رندش، فرضیه‌ی از طبقه‌ی متوسط بودن دختر را رد می کند و این رد کردن، کمی با بحث مزدگانی تناقض دارد.

یاد جمله‌ی دیشب دختر می افتد "به این سؤال هم مثل بقیه‌ی سؤال‌هایی که احتمالاً توی ذهنتونه، می شه فردا جواب داد".

با این یادآوری می تواند حدس بزند که احتمالاً پروسه‌ی پس گرفتن کیف مدارکش کمی طولانی است. با سر به سمتی اشاره می کند:

-می تونیم بشینیم و حرف بزنیم.

دختر، موافق سر تکان می دهد. لب‌هایش را به هم می ساید و "خوبه‌ای" ادا می کند.

امیرارسلان نگاهش را از روی لب‌های دختر می گیرد؛ با دست به مسیر اشاره می کند و منتظر به راه افتادن دختر می شود. دختر که به راه می افتد هم قدمش می شود و همزمان، به این فکر می کند که دختر خوشگلی است؛ یک بغل پرکن جذاب.

روی نیمکت‌ها جای گیر می شوند. دختر دست‌هایش را روی میز، درهم قفل می کند و بی هیچ ابایی، خیره‌ی او می شود.

امیرارسلان یک دستش را روی ران می‌گذارد. از نظر او، نگاه مستقیم دختر، حالت عجیبی دارد. نگاهش مانند نگاه بقیه‌ی دختران، روی ظاهر و چهره‌اش نیست. نوعی کنکاش دارد؛ یک جور سبک‌وسنگین کردن. با دست، بالای ابرویش را می‌خاراند و برای شروع، به سراغ اصل مطلب می‌رود:

-می‌تونم کیف مدارکم رو ببینم؟

دختر به شکل عمدی و خاصی، یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد:

-البته. خوب شد گفتید، یادم رفته بود.

امیرارسلان چشم باریک می‌کند. یادش رفته؟ مگر ممکن است، وقتی به خاطر کیف مدارک این جاست؟

دختر در مقابل نگاه ریزبین او، کوله‌اش را از کنار دست خود برداشته و دستش را داخل آن می‌برد. کیف مدارک را درآورده و روی میز می‌گذارد. امیرارسلان با مکث نگاهش را برمی‌دارد؛ دستش را پیش می‌برد و کیف را به سمت خودش می‌کشد. نگاهش لحظه‌ای از روی چهره‌ی دختر گذر می‌کند. دختر با آرامش و عادی، خیره‌ی اوست. امیرارسلان کیف مدارک را باز می‌کند. یک نگاه کافی است تا متوجه شود مدارکش تکمیل است. کیف را می‌بندد و سرش را بالا می‌آورد.

نه! انگار قرار نیست نگاه مستقیم دختر از روی صورتش جنب بخورد. یک بار زبانش را درون دهانش می‌چرخاند و بعد به عنوان تشکر می‌گوید:

-ممنونم که وقت گذاشتید تا کیف رو به دستم برسونید.

دختر، با ناز می‌خندد و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد:

-کار خاصی نبود.

امیرارسلان خنده‌ی ناز دختر را معنی‌دار تفسیر می‌کند. احتمال می‌دهد دختر دنبال نخ دادن است که اصرار کرد کیف را به خودش تحویل بدهد. چه عیبی دارد؟ اگر این دختر نخ بدهد، امیرارسلان با قدرت خواهد گرفت. با این فکر، گوشه‌ی لبش به بالا کشیده می‌شود:

-خاص بودنش که خاص بود. بازم ممنونم، خانم...؟

و با سکوتش منتظر شنیدن نام دختر می‌شود. اولین قدم برای گرفتن نخ‌ی که دختر می‌دهد.

دختر چندبار آرام پلک می‌زند. مژه‌های بلندش سرعت پلک‌زدن او را کند نشان می‌دهد. بعد از کمی مکث، با آرامش جواب می‌دهد:

-جانان...

امیرارسلان سوتی را که می‌تواند بلند بکشد، در دل رها می‌کند. کلکسیون زیبایی‌های دختر با شنیدن نامش تکمیل می‌شود. دختر به یک‌باره جدی می‌شود. جدی جدی... جمله‌اش را تکمیل می‌کند:

جانان محتشم.

امیرارسلان، فقط لحظه‌ی اول بی‌تفاوت از روی نامِ فامیلی دختر می‌گذارد. کمی بعد، به آشنا بودن این فامیلی فکر می‌کند و لحظاتی بعد، برق از سرش می‌پرد! چشمانش تا انتها درشت می‌شوند و نگاهش روی لبخند معنادار دختر، خشک می‌شود.

مثل یک انسان صاعقه‌زده، چند ثانیه‌ی اول هیچ حرکتی ندارد. ذهنش، تنها عضو فعالی است که اسم دختر را مرور می‌کند.

جانان... محتشم.

دختر همین را گفت دیگر...

بعید است اشتباه شنیده باشد. کمی بعد سعی می‌کند روی شانسش حساب باز کند. می‌کوشد این احتمال را درنظر بگیرد که جانان محتشمی که روبه‌رویش نشسته، می‌تواند دختر "فرامرز" نامی نباشد. اندکی بعد، خودش را کمی جمع‌وجور می‌کند؛ لبخند معنادار دختر را با یک لبخند معمولی جواب می‌دهد و می‌گوید:

-خوش‌وقتم خانم.

با مکث و با لحنی که برای عادی بودن اصرار دارد، می‌پرسد:

-دیروز گفتید قبلاً منو دیدید. برام جالبه، چون من اصلاً یادم نمی‌آد شما رو تابه‌حال دیده باشم.

جانان خودش را روی میز، جلو می‌کشد. با ناخن انگشت اشاره، چند ضربه‌ی ریتم‌دار روی میز چوبی می‌زند و با آرامش و رضایت می‌گوید:

-نبایدم یادتون بیاد.

چشمانش برق واضحی می‌زند و ادامه می‌دهد:

- شما و رفیقت، وقتی وارد خونہی ما شدید، دنبال دیدن من نبودید، کارتون با گاوصندوق بود کہ شکر خدا، با سرعت هم انجامش دادید.

ضربه کاری است. مثل یک عملیات انتحاری. امیرارسلان حس می‌کند خودش نیست. آن‌هم امیرارسلانی کہ یک عمر ادعا کرده، کم آوردن در کارش نیست. اگر این کہ نفسش در سینہ، محکم و پرفشار، دور باطل می‌زند، اما توان بازدم شدن ندارد، کم آوردن نیست، پس چیست؟

اگر کشیده شدن مویرگ‌های چشمش و کم شدن علائم حیاتی‌اش، کم آوردن نیست، پس چیست؟ دختر با لبخند سرش را سؤالی تکان می‌دهد و نشان می‌دهد کہ منتظر است. کارش را باموفقیت به پایان رسانده و در انتظار نتیجہ است.

امیرارسلان زبان خشکش را روی لب‌های برجسته‌اش می‌کشد. پرهام را با فجیع‌ترین کلمات، در دل به فیض می‌رساند. از این کہ در جایگاه ضعف باشد متنفر است و به‌لطف پرهام، در همین لحظه، در این جایگاه قرار گرفته است. ضعفش را با نفرتی کہ به این حس دارد، تا حدی پس می‌زند. نگاهش در عرض چند دقیقه تغییر ماهیت می‌دهد. نگاه خریدارانه‌اش به یک نگاه خشک تبدیل می‌شود. چه فکر می‌کرده و چه شده! اجازه نمی‌دهد بیش‌تر از این، بازیچه‌ی دختری شود کہ تا چند دقیقه‌ی پیش، در ذهنش یک بغل‌پرکن جذاب بوده. با لحنی قاطع، همین اول، آخرش را می‌پرسد:

-چی از من می‌خوای؟ برای چی این جایی؟

سؤالاتش ادامه دارد، اما برای خودش نگهش می‌دارد. این کہ چرا به‌جای فرامرز، این دختر مقابلش نشسته و این کہ چرا این دختر به‌جای او، به‌سراغ پرهام نرفته؛ درحالی کہ اول با پرهام تماس داشته است...

جانان یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد:

-تو چی فکر می‌کنی؟